

قصص الشعراء

یا
چل دہان

تالیف

ذکائی بیضائی



حصن التوا

ألف ١٥٠٠
١٥٠٠

چهل داستان
انتشارات وحید
پائیز ۱۳۶۲
چاپ وحید
تیراژ ۱۰۰۰ نسخه

قصص الشعراء
یا
چهل داستان

تألیف : نعمت الله ذکائی (بیضائی)

پیش‌گفتار

پس از بیان حمد و ستایش یزدان پاک و تقدیم درود فراوان بساحت قدس پیامبران و برگزیدگان حضرت منان و بالاخص رسول معظم و پیغمبر اکرم محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و تجلیل شایان مقام ولایت عظمی حضرت علی مرتضی و اولاد امجد شانرا علیهم الصلوٰة والسلام .

این بنده نعمۃ الله بیضائی متخلص به (ذکائی) معروض رای انور دانشمندان گرامی و ادیبان سامی و خوانندگان عزیزمیدارد که یکی از کتب اولیه‌ئی که بعد از یافتن سواد خواندن و نوشتن و فهمیدن (درحد خویش) یعنی در سن ده دوازده سالگی مورد مطالعه قرار گرفت و بسیار از آن لذت بردم کتاب (قصص الانبیاء) تألیف شیخ محمد جویری بود که از غایت اشتها احتیاج بتوصیف ندارد .

این کتاب بطوریکه از اسمش پیداست حاوی احوال و یاسر گذشته‌ها و عبارات دیگر جامع داستانهای انبیاء معظم علیهم السلام از آدم تا خاتم باختصار است .

هر چند بعداً "داستانها و سرگذشته‌ها یا شرح زندگی آن نفوس مقدسه برای من با مطالعه عدیده بلکه لاتعد دیگر یعنی خواندن تواریخ ادیان و زیارت کتب مقدسه آسمانی مخصوصاً "قرآن کریم در خاطر من تکمیل گشت اما درحقیقت مایه‌ای که از جهت اطلاع بر احوال این بزرگان حقیقت و راهنمایان عالم بشریت در ذهن دارم همان است که از کتاب قصص الانبیاء در نوجوانی در خاطر من مرتسم شده است .

از آن تاریخ سالها گذشت که شنیدم کتابی چاپ شده است بنام (قصص العلماء) سراغ آن رفتم و آنرا بدست آوردم (این کتاب تألیف مرحوم میرزا محمد بن سلیمان تنکابنی است و در شرح احوال و یا بطوریکه اسمش حاکی است حاوی داستانهای از یکصد و پنجاه و سه نفر از علمای اعلام و فضلاء والا مقام است که از آن جمله اند مرحوم حاجی ملا محمد تقی برغانی قزوینی ملقب به شهید ثالث و جناب شیخ مرتضی انصاری و مرحوم ملا آقای در بندی و غیرهم علیهم غفران الله و رضائه) .

در این وقت دیگر در کار شعر و شاعری که موروثی خانواده ما است و منهم ازین نمد کلاهی داشتم با نجا رسیده بودم که میتوانستم فکر کنم که خوب بود کتاب سومی هم بنام (قصص الشعراء) وجود میداشت چه که این طایفه یعنی طبقه شعرا هم در این بازار متاعی و در این وادی ضیاعی دارند، بلکه بمصدق این بیان حضرت رسول اکرم که ان من الشعر لحکمة و بیان شریف دیگر که ان لله کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء و امثال آن معانی و بمفاد این قول حکیم نظامی گنجوی که :

پیش و پس بست صف کبریا پس شعرا آمد و پیش انبیا

لازم مینمود که بعد از کتاب قصص الانبیاء کتابی بنام قصص الشعراء نوشته شده باشد هر چند بتقریبی میتوان تذکرةهای شعرا را که خیلی پیشتر از تألیف قصص العلماء نوشته شده نوعی از قصص الشعراء دانست ولی از آنجا که در آن تذاکر شعرو مطالب منظومه در حکمت و عرفان و مضامین دیگر بر جنبه سرگذشتها و عبارت دیگر بر قصه و داستانها غلبه دارد فکر میکنم که چنین کتابی یعنی قصص الشعراء نوشته نشده است و بهر حال چون چنین کاری چه در مقام دوم و چه در درجه سوم تا حال نشده بود خود تصمیم گرفتم که این کار را بکنم یعنی داستانهای لذت بخش شعرای شیرین گفتار و هنرمند عالی مقدار را آنچه ممکن و دست دهد فراهم آورم و بمصدق لاتثنی الا وقد تثلت آنرا قصص الشعراء بنامم تا هم خوانندگانرا مسرت و فایده‌تی عاید دارد و هم زمره

شعرا را درین ردیف جایی باشد و این کار را در سال ۱۳۲۲ شمسی یعنی ۳۵ سال پیش پس از مصمم شدن برای این کار شروع کردم و قسمتی را تتبع و بقلم آوردم اما سالی بعد مشغله زیاد اداری و کارهای دیگر تحریری و بتقریبی اوجب از تکمیل این کتاب مرا از نوشتن بقیه بازداشت و این کتاب نیمه تمام تقریباً در بوته فراموشی ماند مانند دو سه تألیف دیگر که ذکرش را در اینجا زائد میدانم تا اخیراً یعنی در سال ۱۳۵۶ شمسی که تا اندازه‌ای از کارهای دیگر فراغت حاصل شده بود در مقام تکمیل این تألیف برآمدم و آنرا تا آنجا که حوصله‌ام اجازه میداد تمام کردم.

اینک که بهمت و مرحمت جناب آقای دکتر سیف الله وحیدنیا مدیر دانشمندی مجله وزین وحید و مؤسسه انتشارات وحید بچاپ میرسد درضمن کمال تشکر از حضرت ایشان مسرت و افتخار خود را از تقدیم این وجیزه خواندنی بساحت ادب دوستان و سخن پروران گرامی اظهار میدارم و امیدوارم آن دو سه تألیف ناتمام دیگر را نیز متعاقب این مجموعه توفیق انجامش رایافته بمحضر یاران ادب تقدیم دارم بمنه و کرمه.

طهران آذرماه ۱۳۵۷ شمسی و ۱۳۹۹ هجری قمری نعمة الله ذکائی بیضائی

فهرست

عنوان	صفحه
۱- شیخ عطار و داستان شهادت او	
۲- عبید زاکانی و سلمان ساوجی	
۳- عبدالواسع جبلی	
۴- ناصرالدین شاه و شاعر گمنام	
۵- شیخ سعدی و همایون تبریزی	
۶- انوری ابیوردی و امیرمعزی	
۷- بابا طاهر عریان و سواد یافتن او	
۸- حکیم ابوعلی سینا و سیلی خوردن او از مرده	
۹- حکیم فردوسی و شعرای دربار سلطان محمود	
۱۰- شمس تبریزی و مولانا جلال الدین محمد بلخی	
۱۱- قاتلانی شیرازی و غزل سعدی	
۱۲- قاتلانی و آخرین قصیده او	
۱۳- مظفر هروی و ملک معزالدین	
۱۴- خواجه حافظ و امیر تیمور گورکانی	
۱۵- شاعر و خواجه بخیل	
۱۶- شاعر و خواجه بیمار	
۱۷- ملا جامی و حاضر جوابی او	
۱۸- رشید و طواط و سلطان سنجر	
۱۹- مسیح کاشانی و شاه عباس صفوی	
۲۰- رجحان انوری بر ظهیر فاریابی	
۲۱- ثعلبی و منصور خلیفه عباسی	

- ۲۲- حکیم خاقانی و خاقان اکبر
- ۲۳- لطفی شاعر و میرزا بایسنقر
- ۲۴- انوری و شاعر دزد
- ۲۵- عنصری و سلطان محمود غزنوی
- ۲۶- امیر معزی و سلطان جلال الدین ملکشاه
- ۲۷- مهستی گنجوی و سلطان سنجر سلجوقی
- ۲۸- ازرقی هروی و سلطان ملکشاه سلجوقی
- ۲۹- ظهیر فاریابی و قزل ارسلان
- ۳۰- برندق شاعر و میرزا بایقرا
- ۳۱- رودکی و امیر نصربن احمدسامانی
- ۳۲- رشیدی سمرقندی و عمیق بخارائی
- ۳۳- حکیم لعلی و نظام العلماء تبریزی
- ۳۴- خلوتی شاعر و ناصرالدین شاه
- ۳۵- عباس بن مرداس و حضرت امیر (ع)
- ۳۶- بسحاق اطعمه و شاه نعمه‌الله
- ۳۷- زیب النساء و شاعر بدیهه گو
- ۳۸- بدرالدین جاجرمی و صاحب دیوان
- ۳۹- سلمان ساوجی و سلطان اویس
- ۴۰- رکن صابین و طغاتی‌موریان
- یادی از فرات یزدی

شیخ عطار و داستان شهادت او

شیخ فریدالدین عطار یکی از مشاهیر عرفا و شعرای ایران است. وی در سال پانصد و سیزده هجری قمری در قریه کوکن از توابع نیشابور متولد شده و در سنه ششصد و بیست و هفت در سن یکصد و چهارده سالگی در فتنه چنگیزی و قتل و غارت نیشابور بدست ترکی کشته شد. نامش محمد و کنیتش ابوطالب و لقبش فریدالدین است. پدرش موسوم به ابراهیم بن اسحق مردی متمول و صاحب مکنّت و شغلش در نیشابور دوا فروشی بود.

جناب شیخ بعد از فوت پدر پیشه او را اختیار کرد و کار طبابت رانیز که نزد شیخ مجدالدین بغدادی طبیب مخصوص خوارزمشاه آموخته بود بر شغل دوا فروشی اضافه کرد و بطوریکه می نویسد تمام داروخانه های شهر معظم نیشابور متعلق به او بود (۱). و بطوریکه از آثار خود او پیداست روزانه در حدود پانصد نفر مریض به دارالطبابه او مراجعه می کرده و مورد معاینه و مداوا قرار می گرفتند.

در کتاب خسرونامه اش گوید:

بداروخانه پانصد شخص بودند که در هر روز نبضم مینمودند
با این وضع پیداست که او را مشغله فراوان بود و تمام اوقاتش صرف
دوا سازی و مداوای بیماران می شد، و معذک بطوریکه صاحبان تذکره می نویسند
عده مؤلفات او از نظم و نثر به یکصد و چهارده جلد میرسد و از آثار خود
او معلوم میشود که بعد از فراغت از کار معالجه و مداوای بیماران به نظم اشعار

می پرداخته است. خود درخسرونامه تصریح میکند که دو کتاب مصیبت نامه و الهی نامه خود را در داروخانه بپایان برده است.

مصیبت نامه کاندوه نهان است الهی نامه کاسرار جهان است
 بداروخانه کردم هر دو آغاز چگویم زودبرستم زین وآن باز
 گویندروزی که شیخ درمنتهای سرگرمی بکار داروخانه و بیماران می -
 پرداخت درویشی درمقابل داروخانه اش مدتی ایستاده به او و کسارش
 مینگریست و شیخ متوجه او بود، وقتی توقف او را از حد خارج دید از او
 پرسید که درویش چه میخواهی و درچه میانندیشی؟ جواب داد فکر می کنم
 که تو با این مشغله چگونه خواهی مرد. شیخ در پاسخ گفت، همانطور که تو
 بمیری. درویش گفت نه تو به آسانی من نتوانی مرد، گوئی نه تماشا کن.
 پس کشکولی که در دست داشت زیر سر گذاشت و جلو داروخانه دراز کشیده
 جان به جان آفرین تسلیم کرد (۱)

گویند مشاهده این منظره شیخ را بقسمی منقلب کرد که از آنسروز
 مشاغل خود را ترک گفته و از آن پس یکسر بکار سیروسلوک و گردش و سیاحت
 و تالیف کتب عرفانی پرداخت و در این رتبه بمقامی رسید که جلال الدین
 مولوی درباره او می گوید:

هفت شهر عشق را عطار گشت ماهنوز اندر خم یک کوچه ایم
 و در مقام دیگر گوید:

عطار روح بود و سنائی دو چشم او مازی سنائی و عطار آمدیم
 بهر تقدیر زمانیکه فتنه چنگیز در ایران رخ نمود و بلاد این کشور هر
 یک پس از دیگری در آتش بیداد میسوخت و هنگامیکه نوبت قتل و غارت
 به نیشابور رسید شیخ جلیل در نیشابور بود و در آنحال به چنگ ترکی
 مغول گرفتار گردید. ترک در مقام قتل او برآمد. ترک دیگری که شاید
 معرفتی بحال شیخ پیدا کرده بود او را گفت که وی رامکش، منش به هزار
 دینار میخرم. شیخ او را گفت مده که قیمت من خیلی بیش از این است.

لحظه دیگر ترک دیگری با آنها روبرو گردید و رفیقش را گفت که ای — غلام را بتوبره گاهی میخرم. شیخ گفت فوراً بفروش که بهای من از این نیز کمتر است. ترک از این تناقض گفتار و زیان آشکار چنان در غضب شد که فوراً شمشیر کشید و بیک ضربت سر شیخ را از بدن جدا نمود. گویند پس از این واقعه شیخ سر خود از زمین بر گرفت و آنرا بدست نگاهداشته هفت قدم و بروایتی نیم فرسخ!! دویده سپس بر زمین افتاد و روح پاکش از قفس تن به آشیان علیین پرواز کرد و آن نقطه محلی است که فعلاً مقبره آن بزرگوار است و این قضیه در سال ۶۲۷ هجری قمری اتفاق افتاد، و این سه بیت از الهی نامه اوست:

رفیقی گفت با مجنون گمراه که لیلی مرد گفت الحمد لله
چنین گفت او که ای شوریده این تو چومیسوزی، چرا گوئی چنین تو
چنین گفت او چو من بهره ازین ماه ندیدم تا نبیند هیچ بدخواه

عبید زاکانی و سلمان ساوجی

عبید و سلمان دو نفر از مشاهیر شعرا و فضلاء ایران و معاصر یکدیگر بوده اند. عبید را اکثر آمدی هزال و هجاگو می دانند، در حالیکه وی از آن نوع دانشمندان و نادره مردانی است که نظیرش را بقرنها نمیتوان یافت. او در عهد شاه ابو اسحق اینجو (قرن هشتم هجری) در شیراز تحصیل علوم و فنون نمود و با استعداد خداداده در اندک زمانی بفضل و ادب مشهور گشت و به تصنیفات و تألیفات عدیده پرداخت و سپس به موطن خویش قزوین بازگشت و در آنجا به منصب قضاوت نائل و هم به تربیت بزرگزدگان آندیار منتخب و ممتاز گردید.

اما علت هزالی و اشتها را او به هجاگوئی اینست که در عصر عبید به سبب هرج و مرج اوضاع بازار علم و ادب بکلی کاسد و کالای فضیلت و اخلاق بیکباره از رونق افتاده بود، بعدی که هرنظر حساسی را خواه مخواه متاثر میکرد. عبید در صدد برآمد که بطریقی خود را بحضور سلطان رساند و خاطروی را بر آشفتنی اوضاع بیگاهانند و شاید مردم را تا حدی از آن مذلت برهاند، و لهذا کتابی را که در علم معانی و بیان تالیف کرده بود برگرفت و خود را بمقربان بارگاه رسانیده تقاضای شرفیابی و ارائه تالیف خویش نمود، ولی آنان از نیل به مقصودش مانع شدند، سپس قصیدهای غرا ساخت و خواندن آنها در حضور سلطان اجازت طلبید باز از انجام منظور جلوگیری نمودند. این امر نیز سبب مزید تاثرش گشته و روح و فکر بلندش را بیحد تحت فشار قرار داد، بقسمی که گویند از فرط تاثر کتاب و شعرش را پاره کرد و در آتش افکند و از آن وقت مصمم شد که طریق دیگر پیش گیرد تا بتواند گفتنیها بگوید و معایب را آشکار سازد، و می نویسند که پس از نومیدی از ورود به مجلس پادشاه این رباعی ساخت:

در علم و هنر مشو چون صاحب فن تا نزد عزیزان نشوی خوار چون
خواهی که شوی پسندار باب زمن کنگ آور و کنگری کن و کنگرزن (۱)
یکی از آشنایان بمقام فضل او این بشنید متعجب گشت که مردی بدین پایه از علم و دانش چگونه بدین عقیده گرائیده و چنین سخن آغازیده است. عبید را بر خیال او آگاهی حاصل گشت و این قطعه ساخته بدو فرستاد:

ایخواجه ممکن تا بتوانی طلب علم	کاندر طلب راتب (۲) هر روزه بمانی
رو مسخرگی پیشه کن و مطربی آموز	تا دادا خود از کهتر و مهتر بستانی

۱ - کنگ بکسر کاف و کنگر بضم کاف بمعنی بی حیا، و کنگر بفتح کاف

بمعنی دشمنی است.

۲ - راتب معاش یومیه.

و سپس به انواع سخنان نظم و نثر به انتقاد اوضاع پرداخت و رسالات و مقالات عدیده به ناوین مختلف بنوشت و منتشر ساخت که از آنجمله است "رساله اخلاق الاشراف" و "رساله صدپند" و "رساله تعریفات و تضمینات" و قطعات و غیرها و چون کارش بدین عنوان بالا گرفت و آوازه اش بدین سمت جهانگیر گشت سلمان ساوجی شاعر مشهور که در بغداد و در دربار سلطان اویس جلاثر میزیست و عبید رانیز ندیده بود، در هجو عبید این قطعه بساخت:

جهنمی و هجاگو عبیدزاکانی مقرر است به بیدولتی و بیدینی
اگر چه نیست قزوین و روستا زاده است

ولیک میشود اندر حدیث قزوینی
چون این قطعه به عبید رسید بر این تصمیم شد که هجو سلمان را حضورا جواب گوید، ولذا بیدرنگ عزیمت بغداد نمود و چون بدانجا رسید و بجستجوی سلمان پرداخت، وی را در کنار دجله با دبدبه تمام یافت که در مصاحبت جمعی از ارباب فضل و بزرگان شهر به عیش و عشرت مشغول بود، به وسائل و تدابیری وارد مجلس وی گردید و در سلک مصاحبان درآمد. سلمان در ضمن انواع سخنان بغته این مصراع در وصف دجله بساخت:

دجله را امسال رفتاری عجب مستانه است، و از حاضران مجلس مصراع دوم بخواست، عبید بالفور گفت:

پای در زنجیر و کف بر لب مگر دیوانه است (۱)

سلمان را بغایت خوش آمد و آفرین گفت و سپس وی را پرسید از کجائی؟ گفت:

از قزوینم، گفت در قزوین نام سلمان شنیده‌ای؟ و از اشارش چیزی

(۱) - این مصراع در تذکره دولتشاه بدرویش ناصر بجاری نسبت داده شده، ولی درباره عبید راست تر می‌آید.

دیده ای؟ جواب داد نامش مکرر شنیده‌ام و از اشعارش نیز قطعه‌ای
 بخاطر دارم. سلمان بامسرتی تمام از وی خواست تا آن قطعه بخواند.
 عبید این شعر از سلمان برخواند:

من خراباتیم و باده پرست در خرابات مغان‌واله و مست
 میکشندم چوسبو دوش بدوش میبرندم چوقدح دست بدست
 سپس گفت اگرچه سلمان مردی شاعر و فاضل است و میتوان ایمن
 شعر را از وی دانست، ولی ظن غالب من این است که این قطعه از زن او
 باشد.

سلمان را رنگ از رخ بپرید و از لطف سخن و کنایت مطلب دریافت
 که او عبیداست، و چون سؤال کرد و پاسخ مثبت شنید، مقدمش را گرامی
 داشت و از وی عذرها خواست و چندی در بغداد از هیچگونه خدمت
 درباره‌ی قصور ننمود. عبید بارها او را میگفت که بخت یاری نمود که
 زودم شناختی و به اعتذار پرداختی، والا از شر زبانم بدین زودی آسوده
 نمی‌شدی. رحمة الله علیها.
 و اینک از هریک اثری

از سلمان

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد	گردمشک ختن از دامن صحرا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود	شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
از بی خسرو گل بلبل شیرین گفتار	نغمه بار بد و صوت نکبسا آورد

سرور باد صبا منصب بالا بخشید
 لاله رالطف هوا خلعت والا آورد

از عبید

بیش ازین بدعهد و پیمانی مکن با سبک روحان گرانجانی مکن

زلف کافر کیش را برهم مزین	قصد بنیاد مسلمانی مکن
غمزه را گوخون مشتاقان مریز	ملک از آن تست ویرانی مکن
باضعیفان هرچه درگنجد مگو	با اسیران هرچه بتوانی مکن
بیش ازین جور و جفا و سرکشی	حال مسکینان چو میدانی مکن
گر کنی با دیگران جور و جفا	با عبیدالله زاکانی مکن

عبدالواسع جبلی

بسا استعدادها که در بسیاری از اشخاص هست، ولی بعلمت نبودن مربی و یا علل و موجبات دیگر از بین می‌رود، و یا از نمو و رشد باز می‌ماند، و چه بسیار از این مایه‌های ذاتی که بر حسب اتفاقی مورد توجه و تشویق واقع شده و تا سر حد نبوغ پیش رفته است.

عبدالواسع غرjestانی متخلص به جبلی که یکی از شعرای مشهور و از بزرگان ادب ایران بشمار می‌رود، یکی از همان صاحبان استعداد خداداده است که یک حسن اتفاق سبب شد تا وی را از شاگرد چوپانی بمقام بلند شعر و ادب و شهرت جهانی برساند.

وی در غرjestان خراسان متولد شده بود و در خانواده‌ای فقیر و بی بضاعت نشو و نما مییافت و در ضمن برای تهیه قوت لایموت و امرار معاش خود نزد چوپانی به شاگردی کار می‌کرد و روزها به شترچرانی و مواظبت از گوسفندان ارباب خود در بیابانها بسر میبرد. این مرد در ادب ذوقی وافر داشت و استعدادی شگرف در نهادش نهفته بود، دارای طبعی موزون و سری پر شور بود و غالب مطالب روزمره خود را بزبان شعر ادا میکرد، ولی البته آن تراوشات ذوقی و بیانات ادبی بگوش مشوقی نمی‌رسید تا حسن اثری بر

آن مترتب گردد و شاید خود او هم چنین انتظاری رانداشت، ولی روزی اقبال بسراغ او رفت و سعادت بنوازش طبع موزونش شتافت. در آنروز سلطان سنجر آن پادشاه ادب دوست و شاعر پرور در حین شکار گزارش به نقطه‌ای افتاد که عبدالواسع به شترجانی مشغول بود. در اینوقت یکی از شتره‌ای او بطرف زمینی که پنبه در آن کاشته شده بود میرفت تا شکمی از بوته‌های سبز سیرکند. عبدالواسع باعجله بطرف حیوان حرکت کرد تا از دخول به پنبه زارش مانع شود، و در این حال بزبان خویش چنین می‌گفت:

اشتر صراحی گردنا دانم چه خواهی گردنا

گردن درازی میکنی پنبه بخواهی خوردنا

سلطان را این نغمه بگوش خوش آمد و بر استعداد ذاتی چوپان جوان پی برد و دریغ دانست که چنان طبع موزون و ذوق لطیف بی بهره ماند، پس دستور داد تا تحت مراقبتش درآرند و بمربی و استادش سپارند پس چنین کردند و چنان شد که به مقام شامخ ادبی نائل گشت. و این چند بیت از یک قصیده^۱ اوست:

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا زین هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا

* * *

عالی است همتم بهمه وقت چون فلک	صافی است نسبتم بهمه نوع چون هوا
بر همت من است سخنهای من دلیل	بر نسبت من است هنرهای من گوا
هرگز ندیده و نشینده است کس زمن	کردارنا ستوده و گفتارنا سزا
در پای جاهلان نپراکنده ام گهر	وز دست سفگان نپذیرفته ام عطا

این فخر بیس مرا که ندیده است هیچکس

در نثر من مذمت، و در نظم من هجا

ناصرالدین شاه و شاعر گمنام

سلاطین و شاهزادگان سلسله قاجاریه اکثرا دارای ذوق و قریحه ادبی بوده و عده‌ای از افراد این سلسله صاحب تالیفات عدیده ادبی و تاریخی می‌باشند. حتی زنهای این خانواده نیز از این عطیه بی بهره نبوده و برخی از آنان اشعاری هم می‌سرودمانند. دوبیت ذیل از مهدعلیا مادر ناصرالدین شاه است:

از مرد وزن آنکه هوشمند است اندر همه حال سربلند است
بیدانش اگر زن است اگر مرد باشد بمثل چو خار بی ورد
بیت ذیل مطلع غزلی است که نسبت آنرا به فتحعلیشاه میدهند و نیکو سروده است:

شب شمع یکطرف رخ جانانه یکطرف من یکطرف در آرزو پروانه یکطرف
قریحه ادبی و جنبه تشویق این پادشاه بود که فتحعلی خان صبای کاشانی را به آن درجه از اهمیت ادبی و تمکن مالی رسانید و هم به مقام ملک الشعرائیش نائل گردانید.

ناصرالدین شاه خوب شعر میگفت و اشعار زیادی از او در اذهان و هم در متون کتب محفوظ و مضبوط است.

قریحه ادبی و شاعر نوازی این پادشاه سبب شده بود که عده‌ای از بزرگان^۱ بوی تقرب جسته و در دربار او آمد و شد کنند. وغالبا نیز مورد تشویق او قرار گیرند.

مسموع افتاد که در همان احیان که صیت ادب دوستی و شاعر پروری او گوشزد خاص و عام شده بود. شاعر گمنامی بفکر افتاد که بوسیله‌ای خود را به شاه رساند و شعری در مدح او سراید تا شاید مورد تشویق و انعام وی قرار

گردد، لهذا قصیده ای در مدح سلطان بپرداخت و منتظر فرصت بنشست تا روزی بخت بلندش به آن پایگاه ارجمند کشاند و با عرض قصیده غرا و دریافت صله از پیشگاه اعلی دلی از قید غم برهاند تا آنکه شنید موکب سلطان عزیمت نیاوران نموده و قصد تفرج در آن ساحت مینو نشان کرده است. پس خود را در آن مکان بخدام آستان رسانید و تقاضا کرد به او اجازه دهند جزء مراقبان باشد تا چون شاه نزول اجلال فرماید قصیده خود بر او خواند و در اشعار آبدار بر مقدمش افشاند و چون اجازت یافت در سایه درختی کهن بایستاد و دیده بر ره گشاد. قضا را چون موکب شاه در رسید و چهره جذاب سلطان پدیدار گردید هیبت سلطنت چنانش مرعوب کرد که یکباره خود را باخته از کرده پشیمان گردید، لاجرم خود را عقب کشید و در پشت درخت پنهان گردید، ولی ناصرالدین شاه که وی را دیده بود، از حال او غافل نماند و آن منظر را نا دیده نینگاشت و بدون آنکه خود را به موضوع آشنا کند، خرد خرد بطرف درخت رفت و شاعر به نسبتی که شاه به او نزدیک می شد دور درخت می چرخید تا بالاخره سلطان با او مواجه گشت و پرسید کیستی و چه می خواهی؟ شاعر در کمال سراسیمگی جواب داد قربان شاعرم و آمده ام شعر بخوانم. ناصرالدین شاه گفت شعرت را بخوان به بینم. شاعر که بکلی حواس خود را از دست داده و همه چیزش را فراموش کرده بود شروع به خواندن این اشعار کرد:

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان از پرتو سعادت شاه جهانیان
سلطان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست صاحبقران و خسرو شاه و خدایگان
خورشید ملک پرور و خاقان دادگر دارای دادگستر و کسرای کی نشان

ناصرالدین شاه با اندکی تأمل گفت مرد حسابی این اشعار از خواجه حافظ است و در مدح شاه شجاع گفته توجه می گویی! عرض کرد قربان شعر از من است و حافظ در هیه است. شاه گفت: موء من مقدس آنوقت که حافظ این اشعار را گفت تو نبودی. عرض کرد بلی قربان نبودم

که توانسته است بدزدرو الا مانع می‌شدم . شاه خندید و دستور داد وی را انعامی داده و بدلخوشی روانه‌اش کردند .

غزل ذیل از ناصرالدین شاه است :

یارما راسر پرسیدن بیمار بود عجب از طالع برگشته که بیدار بود
ماقوی پنجه و چشم توز بیمار آن است که شنید ما ست قوی کشته بیمار بود
دل ربودی و برفتی ز برم وین نه عجب زانکه دزدن را این شیوه و رفتار بود
جای معشوق ندانیم ولیکن گویند کعبه و میکده و خانه خمار بود
اینچنین کان صنم از پیش من غمزده رفت

در قیامت مگرم وعده دیدار بود

شیخ سعدی و همام تبریزی

ملاقات‌های بی سابقه شعرا و مناظراتی که بین آنها واقع می‌شود ، اغلب شنیدنی و قابل ضبط است . یکی از این ملاقات‌ها دیدار شیخ اجل سعدی شیرازی با خواجه همام الدین تبریزی شاعر معروف آندیار است . خواجه همام یکی از شعرای خوب ایران و مردی دانشمند و صاحب جاه و مرتبه‌ای بلند است . وزراء و حکام وقت رابه صحبتش اشتیاقی تمام بود و غالباً از فیض محضرش برخوردار می‌شدند . وی معاصر شیخ اجل سعدی شیرازی بزرگترین استاد ادب و اخلاق و شیرین گفتارترین شعرا و مهمترین بانی بنای نشر مسجع و فصیح فارسی است و بطوریکه میدانیم آوازه شهرت و عظمت مقام سعدی در عصر خودش به تمام اقطار پیچیده و بقسمی که خود او در مقدمه گلستانش فرموده ذکر جمیلش در افواه عوام افتاده وصیت سخنش در بیست و زمینی رفته و قصب الجیب حدیثش را چون نیشکر میخورده و رقعۀ منشآتش را چون کاغذ زر میبرده‌اند . بنابراین همه کس رابه صحبتش رغبتی تمام و به فیض

دیدارش اشتیاقی مالا کلام بود و همه آرزو میکردند این شاعر شهیر و مرد خطیر را روزی ببینند و از برکت انفاسش برخوردار شوند، و البته خواجه همام نیز از این آرزو برکنار نبود، و پیوسته بامید دیدارش بسر میبرد، تا اینکه شیخ در اثنای سیاحت به تبریز رسید و پس از ورود به شهر ابتدا تاغباری از تن بیفشاند و روانی از رنج راه برهاند قصد حمام نمود. قضا را خواجه همام نیز در آنروز با حشمتی تمام در حمام بود. شیخ بعد از آنکه به تقریبی وی را شناخت طاسی از آب گرم برگرفت و بر سرش ریخت (این عمل در حمام نشانه احترام بود) و در کنارش نشست خواجه همام را که تبختر و تکبری فوق العاده بود از ورود بی سابقه مردی ژولیده و ناشناس بهم برآمد و به کمال بسی اعتنائی شیخ را پرسید که درویش از کجائی؟ شیخ جواب داد: از خاک پاک شیراز. خواجه را این جواب بیشتر متغیر نموده برخشمش بیفزود گفت عجب که شیرازی در شهر ما از سگ بیشتر است. شیخ تبسم نموده بلفظ بخلاف شهر ما که در آنجا تبریزی از سگ کمتر است. خواجه بخود پیچید و دیگر چیزی نگفت جوانی صاحب جمال در کنار خواجه همام که بقولی پسرش بودنشسته و خواجه میان او و شیخ حائل بود. در اینحال جوان رو به شیخ نمود پرسید آیا در شیراز هیچ از اشعار خواجه همام میخوانند. شیخ گفت: بلی شهرتی تمام دارد گفت توهیج میدانی شیخ گفت یک بیت و آن این است:

در میان من و دلدار همام است حجاب دارم امید که آنهم زمیان برخیزد
(البته خوانندگان با توجه به اینکه همام بین شیخ و جوان قرار داشته به لطف مطلب پی میبرند).

خواجه همام را تردیدی نماند که این مرد شیرازی شیخ سعدی است. پس وی را قسم داد که تو سعدی نیستی؟ و چون جواب مثبت شنید بر قدمش افتاد و عذرخواهی و وی را با کمال احترام بخانه برده ضیافتها نمود و با این حسن اتفاق یکی از آرزوهای دیرین خویش رسید. در پایان این مقال چون از اشعار همام تبریزی کمتر در افواه شایع است غزلی از وی در این مجموعه ذکر می شود:

غزل

خانه امروز بهشت است که رضوان اینجاست
 وقت پروردن جان است که جانان اینجاست
 بر سرکوی عجب بارگهی می بیــــنم
 کوه طور است مگر موسی عمران اینجاست
 مست اگر نقل طلب کرد به بازار مرو
 مغز بادام تر و پسته خندان اینجاست
 شکر از مصر به تبریز میا بار دگر
 به حدیث لب شیرین شکر ستان اینجاست
 کلبه تیره این رند گدا شاه نشین
 شده امروز که بامرتبه سلطان اینجاست
 چه غم از محتسب و شحنه و غوغا کا امروز
 خواجه هارون پسر صاحب دیوان اینجاست
 بعد از این غم مخور از گردش ایام همای
 هر چه آن آرزوی جان بودت آن اینجاست

انوری ابیوردی و امیر معزی

محمد بن عبدالملک نیشابوری معروف به امیر معزی یکی از شعرای خوب دوره سلجوقی و ملک الشعرای دربار سلطان سنجر بود. وی به سبب قدرت طبع و شیوایی بیان در پیشگاه سلطان تقریبی تام داشت و صاحب ثروت و خدم وحشم فراوان بود. این شاعر محتشم را این عیب بود که از

نزدیک شدن شعرای دیگر به دربار سنجری مانع می‌گشت و بنا بر این کمتر شاعری می‌توانست با وجود او در پیشگاه سلطان عرض وجود نموده و خود را بشاه بشناساند. گویند امیرمعزی راقوه حافظ‌مای بود که هر شعر و قصیده‌ای که یکبار در حضور او خوانده میشد حفظ میکرد و هرگاه شاعری بنوعی خود را به دربار میرساند و شعری میخواند و احتمال میرفت که مورد تقدیر و توجه واقع شود ملک الشعراء در حضور سلطان اظهار میداشت که این شعر از منست و آنگاه شعر مزبور را به تمامها از بر میخواند (۱)، و حتی بعضی مبالغه نموده گویند که وی راپسری بود که هر شعری را دو مرتبه می‌شنید حفظ میکرد و نیز غلامی داشت که با شنیدن سه مرتبه می‌توانست هر شعر را از بر بخواند و بنا بر این اگر اظهار ملک الشعراء در پیشگاه سلطان با تردید تلقی میشد او برای تأیید مطلب و بعنوان شاهد از حافظه پسر و غلامش نیز استفاده میکرد و در اینحال سلطان راییقین حاصل میگشت و شاعر بیچاره خجلت زده و مبهوت پی کار خود می‌رفت.

انوری شاعر شهیر و قصیده سرای معروف ایران که در بدهنه از قراء ابیورد خراسان متولد شده و تحصیلات خود را در مدرسه منصوریه طوس به اتمام رسانیده بود و در تمام رشته های علوم متداوله عصر مخصوصاً نجوم و ریاضی دست داشت و گاهی بر حسب تفنن اشعاری نیز می‌سرود. روزگارش به سختی می‌گذشت. مینویسند روزی جلوی مدرسه ایستاده بود شخصی را دید بانهایت عظمت و جلال از آنجا عبور میکند از کسی پرسید او کیست؟ گفت امیرمعزی ملک الشعراء سلطان سنجری است! گفت سبحان الله مرا با این پایه از علم و این پایه از شاعری باید بدین روز نشستن و شاعر دیگری را بدین مقام برخاستن و بالفور بر آن شده که قصیده‌ای بسا ز خود را بدر بار سلطان اندازد تا شاید از آنهمه زحمت که در راه تحصیل علم و فن ادب متحمل شده بهره‌ای گیرد و بمحرومی از لذات زندگی نرسد و چون در این باب با دوستان خود مشورت

کرد آن را موصل به مقصودش را آسان ندانستند زیرا بر چگونگی احوال و اخلاق
امیر معزی واقف بودند که راه دخول را باب ادب را در آن سده عالی مسدود کرده
است و مطلب را با وی در میان نهادند ولی انوری مایوس نشده و در مقام اتخاذ
طریقی برای وصول به مقصود برآمد و لهذا روزی لباس ژنده‌ای در بر کرده و با وضعی
شوریده بحضور امیر معزی رفت و اظهار داشت که شاعر موبیتی چند در مدح شاه
گفته‌ام می‌خواهم آن را بعرض حضور برسانم. گفت بخوان ببینم چیست؟ انوری
خواند:

زهی شاه و زهی شاه و زهی شاه

زهی میر و زهی میر و زهی میر

معزی گفت اگر مصراع دوم را

زهی ماه و زهی ماه و زهی ماه

می‌گفتید بهتر نبود؟ انوری عمداً بنای یاوه‌سرائی را گذاشت و موجبات بی
معنی برای صحت شعر خویش بیان کرد. معزی دید او برای مسخرگی مناسب
است پس او را گفت برای خواندن شعر خود بدربار بیائید. روز دیگر انوری
با لباسی آراسته و وضعی بسیار مرتب خود را بدربار رسانید و امیر با
استجازه از حضور سلطان ویرا گفت شعری را که در مدح پادشاه ساخته‌ای
بخوان. انوری نسخه قصیده غرائی را که قبلاً آماده کرده بود در دست
گرفته و بالحن شاعرانه چنین خواند:

گر دل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد

شاه سنجر که کمترین خدمش

در جهان پادشه نشان باشد

پادشاه جهان که فرمانش

بر جهان چون قضا روان باشد

و چون توجه شاه به شیوائی بیان و بلندی مضامین متوجه گردید و

تشنه شنیدن بقیه ابیات شد، انوری از خواندن خودداری نموده و ساکت

ایستاد. سلطان گفت چرا باقی را نمی خوانی؟ معروض داشت "استدعا آنکه
 ملک الشعراء را بفرمائید اگر این قصیده از اوست بقیه آنرا قرائت کند".
 امیرمعزی سر درپیش افکند و ساکت ماند آنگاه انوری بقیه قصیده را که
 پنجاه بیت است و کمال قدرت طبع و عظمت مقام علمی گوینده را حاکی است
 تا آخر بخواند. شاه را بیحد پسند آمد و آفرینها گفت و او را از ندیمان
 خویش قرار داد و از این پس کار انوری بالا گرفت تا آنجا که سلطان سنجر
 با آن جلال و عظمت دومرتبه بخانه او رفت و شهرت جهانی او از همین
 وقت آغاز گردید. این قطعه دوبیتی نیز از انوری است:

خواهی که بهیچ وجهان کارتو باشد زین هر دو یکی کارکن از هر چه دگریس
 یافایده ده ز آنچه بدانی دگری را یافایده گیر آنچه ندانی زدگر کس

بابا طاهر عریان و سواد یافتن او

کمتر کسی از اهل ذوق و حتی اشخاص عادی یافت میشوند که نام بابا
 طاهر و دوبیتی های شیوای او را شنیده باشند. بلی اوست که می گوید:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد که هر چه دیده بیند دل کند یاد
 بسازم خنجری نیش ز پولاد زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

تاریخ ولادت و وفات و مولد اصلی و جزئیات احوال او معلوم نیست.
 آنچه حدس میزنند وی در حدود سال (۳۲۶ ق ه) متولد شده و در حدود ۷۵
 سال نیز در این عالم زیسته است. گویند وی شخصی عامی و بیسواد بوده
 ولی دوست میداشته که مجلس و محضر اهل علم را درک کند و به اصطلاح
 پای صحبت آنها بنشیند و بنا بر این اصل عصرها که از کار خویش نسبتاً فراغت

حاصل میکرد بمدرسه طلاب میرفت و در گوشه ای نشسته به مباحثات آنها گوش میداد. گاهی نیز طلاب او را دست انداخته و به استهزاء و مسخره کردنش می پرداختند. روزی از طلبه‌ای پرسید که این درسها و کتابها را شما چگونه می‌خوانید؟ اتفاقاً اینوقت فصل زمستان و هوا بسیار سرد و یخبندان بود. طلبه مزبور موردی برای مسخره کردنش یافت و او را گفت هریک از این طلاب را کمی بینی بخواندن کتاب و درس و بحث مشغول است. نیمه شبی در هوای بسیار سردیخ حوض مدرسه راشکسته و در آب فرو رفته و سپس باین مقام رسیده‌است. بابا از سادگی این سخن را حقیقت پنداشته و تصمیم گرفت اینکار را انجام دهد، و لهذا یکشب که هوا در منتهای برودت بود بانهایت اشتیاق خود را بمدرسه و حوض یخ بسته رسانید و بزحمت قسمتی از یخ حوض راشکسته در آب فرو رفت و زمانی در آن توقف نمود. گویند پس از انجام این عمل نوری از آسمان فرود آمد و بدهان او اندر شد و روز دیگر بمدرسه آمده باطلاب در مباحثات علمی و فلسفی شرکت نمود و بر همه آنها غالب گشت.

طلاب را حیرتی زائد الوصف دست داد و چون به کنایه از او جویای علت شدند اظهار داشت: "امسیت کردیا و اصبحت عربیا" یعنی شب کرد بودم و صبح عرب شدم. و مقصود از این جمله این است که شب عامی و بی سواد بودم و صبح عالم و عارف شدم. طلبه راهنما دریافت که به وصیت او عمل کرده و اتفاقاً مؤثر واقع شده است. مینویسند پس از این اقدام چنان حرارتی در بدن بابا پیدا شد که هیچکس را یارای نزدیک شدن به او نبود، و در سرمای سخت زمستان در دامنه کوه الوند میان برف و یخ زندگی میکرد و کمترین آسیبی به او نمی‌رسید. گویند یکی از منجمین معروف زمان او دریک مسئله نجومی درمانده و سرگردان شده بود و به هر در میزد به حل منظور موفق نمی‌شد تا روزی بسراغ بابا رفت و چون بر او وارد شد او را از روی بر زمین خفته یافت. پیش خود خیال کرد که آنچنان خفتن در شرع مکروه است.

باباخیال او را دریافته گفت این کراحت برای خوابست، و من بیدار هستم .
 سپس با انگشت یای خویش شکلی بر روی خاک ترسیم کرد و گفت : اینهم
 مقصود تو بگیر و برو . و منجم مذکور از آن شکل مشکل خود راحل شده یافت .
 وی در جهت غربی همدان بالای تپه بلندی مدفون است و بقعه‌اش
 زیارتگاه اهالی آن سامان می باشد . اینک چند دو بیتی او :

شب تاریک و سنگستان و مو مست قدح از دست مو افتاد و شکست
 نگهدارنده‌اش نیکو نگه داشت و گرنه صد قدح نفتاده بشکست

× × ×

خوش آن ساعت که دیدار تو وینم کمند عنبرین تار تو وینم
 نوینه خرمی هرگز دل مـو مگر آن دم که رخسار تو وینم

× × ×

الهی سوز عشقم بیشتر که دل ریشم ز دردش ریش تر که
 از این غم گردمی فارغ نشینم یجانم صد هزاران بیشتر که

حکیم ابوعلی سینا

و

سیلی خوردن او از مرده

مقدمتا باید گفت که درباره خیال و تصور و تاثیرات عظیمه او در وجود
 انسان چیزها نقل کرده و کتابها نوشته اند . وهم و خیال و تصور از زمانهای قدیم
 بر فکر بشر تسلط داشته و بایک تقریب میتوان گفت بر نوع انسان حکمرانی
 میکرده است و شاید تاکنون نیز از قدرت و سلطه او بقدر کافی کاسته نشده
 و هنوز بر عرش اقتدار خود متمکن باشد . چه بسیار از آمال و آرزوها که به
 پیروی از آثار خیال برآورده شده و یا چه مقدار از بدبختی‌ها و حتی مرگ و

میرها که نتیجه مستقیم اثرات خیال و حاصل بیواسطه تصورات بی اساس بوده است! این موضوع بقدری در زندگانی بشر و در نظر علمای علم الروح و پزشکان عالیمقام کسب اهمیت کرده و راه عظمت پیموده است که در ادوار اخیر و عصر تمدن در اطراف آن کتابها تالیف کرده و رسالات بی شمار به رشته تحریر در آورده اند تا آنجا که امروزه بسیاری از دانشمندان از این

قوه عظیمه تحت عنوان "تلقین به نفس" که عبارة اخرای ایجاد خیال در خود یا دیگری است برای معالجه امراض و مداوای بیماران استفاده کرده و نتایج مفیده نیز بدست آورده و میآورند این قوه گاهی بصورت مثبت وزمانی باجنبه منفی مورد آزمایش و استفاده علمای اهل فن قرار گرفته است.

بداستان ذیل توجه فرمائید:

مینویسند پروفیسور ژرژ آمریکائی (یکی از اطباء بزرگ آمریکا) برای اثبات تاثیر قوه خیال از محکمه عدلیه خواهش کرده بودیک نفر جانی محکوم به قتل را تحت اختیار او بگذارند تا در حضور جمعی از اطباء و پروفیسورها اثرات تلقین و خیال را به معرض امتحان در آورده و تحت تاثیرات معجزه آسای قوه تصور محکوم را وادار بمردن نماید. محکمه خواهش ویرا با حسن قبول تلقی کرد و در روز و ساعت معین قاتل محکوم را به اتاق امتحان پروفیسور مزبور تسلیم نمود وی در حضور مشهورترین پروفیسورها و پزشکان روبه محکوم کرد ضمن تلقینات لازم گفت تو خود میدانی که محکوم بمرگ هستی و امروز حتما باید تو را بکشند، زیرا مرتکب قتل چندین شخص بی گناه شده ای من می خواهم تو را با آسانترین طرز و با جدیدترین طرح علمی هرچه زودتر راحت کنم و این امر را باید بدانی که من در حقیقت بتو خدمتی کرده بدون زحمت و مشقت و بدون اینکه عذاب مرگ را بفهمی در ظرف پنج دقیقه تمامی خون بدن تو را بتدریج بتوسط یک آلت مخصوص که حرکات آن غیر محسوس است خارج خواهیم کرد و تو جان خود را به سهولت تسلیم خواهی نمود و در این مدت قلیل خون اعصاب و عروق و

اعضای بدن توازیک رگ خارج خواهد شد و بدون اینکه درد و عذابی حس کنی خواهی مرد . بعد از آنکه تلقینات پروفور تمام شد فوراً امر کرد چشمها و دستهای و پاهای او را بستند و روی تخت خواب مخصوص خوابانیده و آنگاه در حضور همه سوزن کوچکی را به بازوی او فرو برد و سپس بطوریکه قبلاً دستور داده بود آب نیمگرمی را آهسته آهسته از بازوی او مثل اینکه خون از رگ او جاری میشود با ترتیب علمی سرازیر کرد در این ضمن پروفور اظهار میکرد آقایان ملاحظه کنید خون این شخص با چه حرکت فوق العاده جاری میشود (در حالیکه خون وجود خارجی نداشت) دیگر کارش تمام است ببینید هر ثانیه رنگش سفیدتر و خونش کمتر میشود . حالا دیگر از خود بی خود شده و بدون شک باید مرده باشد . خون مثل آب بیرون میآید و البته در دقایق اول جان خود را تسلیم کرده ، حالا دیگر خون در بدنش پیدا نمیشود . خلاصه بعد از ده دقیقه تحت تاثیرات حیرت افزای خیال و تصور و تلقین شخص محکوم جان خود را تسلیم کرد در حالتی که حتی یک قطره خون از بدنش خارج نشده بود و با مرگ بدین ترتیب عالم را در حیرت گذاشت .

چون بر این مقدمه واقف شدید اینک داستان سیلی خوردن فیلسوف عالیمقدار ما ابوعلی سینا را از یک مرده بشنوید . قبلاً بی مناسبت نیست بطور اجمال این شخص بزرگ را بشناسید و بعد به داستانش توجه فرمائید .

شیخ الرئيس ابوعلی سینا حسین بن عبدالله بن حسن بن علی سینا در سال (۳۷۳ هـ) در قریه افشنه از توابع بخارا متولد شده و در سنه (۴۲۷ هـ) در همدان درگذشته است . شرح و تفصیل زندگانی این نابغه شرق و بحث در مراتب علوم و حکمت و فضائل و تالیفات عالیّه او از موضوع این کتاب خارج است . همین قدر گفته میشود که مشارالیه در سن هجده سالگی در جمیع علوم عصریه خویش متبحر و استاد شد . پدرش عبدالله از طرف نوح بن منصور ، سامانی حکومت ولایت خرمیثان از توابع بخارا را داشت و شیخ نیز در اثر

طباطبائی که در هفده سالگی از نوح بن منصور پادشاه سامانی نموده و مرض قولنج او را که اطباء معروف از معالجتش درمانده بودند مداوا کرده بود در پیشگاه سلطان منزلی یافته و صلات فراوان دریافت داشته بود. در هجده سالگی او بطوریکه گفتیم سال فراغت تحصیلاتش نیز بود. اوضاع دولست سامانی بهم برآمد و او نزد خوارزمشاه رفت خوارزمشاه که قبلاً آوازه او را شنیده و صیت و فضل و کمالاتش را استماع نموده بود مقدمش را گرامی داشت و منزل مناسب و مقرری کافی برای او معین کرد. در آن اوان عده زیادی از دانشمندان در دربار خوارزمشاه مجتمع و مورد احترام و پذیرائی او قرار گرفته بودند. در این هنگام سلطان محمود غزنوی بدان نواحی استیلا یافت و بر اجتماع دانشمندان در دربار خوارزمشاه آگاهی یافته از خوارزمشاه خواستار گردید که دانشمندان مزبور را بدربار او روانه کند. خوارزمشاه موضوع را با آنان در میان نهاد برخی قبول کرده روانه شدند و بعضی بدین امر تن در ندادند مصمم بفرار گشتند، از آنجمله شیخ الرئیس بود که با ابوسهل مسیحی طریق فرار را اختیار و از بیراهه بسمت گرگان و ری رهسپار شده و در این راه با سختی و متاعب زیادی مواجه گشتند از جمله روزی طوفانی سخت آنها را فرا گرفت و موجب گشت که راه را گم کرده مدتی با سرگردانی و عدم آذوقه طی طریق نمودند. ابوسهل از این ورطه جان بسلامت نبرد و از تشنگی بهلاکت رسید. اما شیخ که پس از مرگ ابوسهل بازچندی به تنهایی با آن مشکلات و زحمات دست به گریبان بود عاقبت نیمه شبی بود که در آن سرگردانی نور ضعیفی از دور بنظرش رسید بدیهی است که در آن حال آن نور ضعیف ویرا نعمتی غیر مترقبه و سعادت زاید الوصف مینمود. پس قوتی جدید یافته و به سوی آن حرکت کرد و چون نزدیک شد معلوم گشت قبرستانی است که در جوار دهی قرار گرفته و آنشب مردهای را برای دفن به آنجا حمل و به انتظار فردا در دخمه‌ای برجای گذاشته و رفته‌اند، و یکنفر قاری با چراغی کم نور پهلوی تابوت نشسته بخواندن قرآن مشغول است. هرچند این منظره برای شیخ

مطبوع نبود، ولی پس از آنهمه سرگردانی و مواجهه با خطر مرگ و تحمل تشنگی و گرسنگی رسیدن به این قبرستان وقاری که علامت آبادی و نجات از خطر مرگ بود او را نعمتی بزرگ و موهبتی عظیم می نمود. با ورود بدخمه قاری راسلامی گفت و از بیحالی وضعف از پای در آمد. قاری از احوال او پرسید جواب داد چنانکه کرم نموده مراقوت لایموتی دهی اولی است چه که از گرسنگی و خستگی طاقت سخن گفتن ندارم. قاری اظهار کرد کسان مرده غذائی را که برای من آورده بودند صرف نموده و حتی ته مانده‌ای نیز ندارم. شیخ الحاح و اصرار نمود و اظهار کرد که اگر بتوانی وجهی بستانی و در این نزدیکیها غذائی فراهم کنی کمال عنایت خواهد بود. قاری گفت تو با مرده نتوانی بسر برد. شیخ گفت این موضوع خیالی بیش نیست. قاری گفت: قرائت قرآن را چکنم. که موظف به انجام آنم. شیخ گفت من بجای تو بر مرده قرائت کنم. و چون قاری مطمئن شد که از شیخ اینکار ساخته است قبول نمود و برای تهیه غذائی از دخمه خارج شد و شیخ بقرائت قرآن مشغول گردید. دقایقهای چند نگذشت که شیخ را این خیال فرا گرفت که اینکه بعضی از مرده میترسند و میگویند با مرده نمیتوان تنها بود چه معنی دارد و آیا منشا این فکر و خیال کجاست؟ مگر مرده جمادی بیشتر است و ترس از جماد چه معنی دارد؟ و مگر مرده در زندگی چه میتواندست بکند که پس از سلب قوا از او، بتواند کاری انجام دهد. شیخ میگوید: غرق در این خیالات بودم که ناگهان صدای مهیبی از درون تابوت شنیدم که گفت عمو قرآنت را بخوان! در اثر این صدا بخود آمده و متوجه شدم که خیالات کار خود را کرده و واهمه بر من بطوری غالب شده که بصورت آن صدای موحش در آمده است و بالاخره آن صدا خیالی بیش نبوده است و به تلاوت قرآن پرداختم. باز چند دقیقه نگذشت که توهّم و خیال سرتاپایم را بگرفت و با خود گفتم: اگر آنچه گویند خیال است پس این صدا چه بود و باز در بحر فکرت و توهّم فرو شدم که یکوقت دیدم تابوت به جنبش در آمده مرده محتوی آن دست چپ خود را بیرون کشیده روی

زمین عصا نمود و با دست دیگر چنان سیلی به صورتم نواخت که از خود
بیخود شده بیهوش نفش زمین شدم. یکوقت بخود آمدم که قاری به مالش
اعصابم مشغول بود و میگفت تو را نگفتم که تنها بامرده نتوانی بسر برد؟
غذائی را که آورده بود خوردم و درد شدیدی را که از آن سیلی در گوشم
احساس میکردم از قاری مخفی داشته صبح به آبادی نزدیک رفتم. شش ماه
از درد گوش ناراحت و معالجه میکردم و معذک اقرار میکنم که آن صداوسیلی
چیزی جز خیال نبود.

× × ×

و اینک دوربای از ابوعلی سینا:

در خوابگاه جهان من شیدائی چشمی بگشودم از پی بینائی
دیدم که در او نبود بیدار کسی من نیز بخواه رفتم از تنهائی

دل گرچه درین بادیه بسیار شتافت یکموی ندانست ولی موی شکافت
اندر دل من هزار خورشید بتافت آخر بکمال درمای راه نیافت

حکیم فردوسی

و

شعرای دربار سلطان محمود

قصه فردوسی بسیار مفصل است و مادر اینجا آنرا باختصار هرچه
تمامتر بیان می‌کنیم:

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی یکی از مفاخر بزرگ ملی و تاریخی
ایران و از نوابغ بی نظیر شعر و ادب جهان است. اسمش حسن و نام
پدرش اسحق و تخلصش فردوسی و کنیه‌اش ابوالقاسم است.
وی در حدود سال (۳۳۰ هـ) در قریه‌ای با اسم باژ یا شاداب از توابع

شهر طوس متولد شده ، گویند وقتی بدنیا آمد پدرش در خواب دید که طفل نوزادش بمکان مرتفعی بالا رفته بصدای بلند ندا درداد و از هر طرف صدای لبیک شنید . بامدادان خواب خود را بیکی از معبرین مشهور عرضه داشت و تعبیر خواست . معبر جواب داد : این مولود شاعری خواهد شد که آوازه اش در تمام اقطار عالم انتشار خواهد یافت .

فردوسی وقتی بموقع خود علوم متداوله زمان خود را فراگرفت بمطالعه کتب ادبی و آثار تاریخی پرداخت و ضمناً بسرودن شعر آغاز نمود . در طی ملاحظه آثار و روایات تاریخی بقصه ها و داستانهای از پهلوانان و پادشاهان ایران برخورد نمود که آنها را در شرف فراموشی و زوال دید ، غرور ملی و دوستی و وطنش بر آن داشت که تصمیمی بزرگ اتخاذ کند و بکاری بزرگ دست زند یعنی بر آن شد که قصه ها و روایات و داستانها و حکایات پراکنده را که در افواه و اذهان باقی است و در متون کتب بطور غیر منظم و ناقص ضبط گردیده یکجا جمع آوری و برشته نظم کشد و بدین ترتیب کتاب منظومی شامل تاریخ باستانی ایران که بعداً آنرا شاهنامه نامید فراهم آورد .

اتخاذ چنین تصمیمی سترگ از مردی باهمت و صاحب طبعی بدان قوت چون فردوسی بعید نبود . پس بیدرنگ با اجرای این تصمیم و نظم شاهنامه ، پرداخت . چندی بر این احوال گذشت و قسمت مهمی از کتاب بنظم آمد در این ضمن فردوسی را از حکام طوس ملالتی حاصل گشت و از مشاهده برخی بی عدالتیها غبار کدورتی بر صفحه ضمیرش نشست و هم آگاه شد که ، جمعی از شعرا نامی عصر در دربار سلطان محمود در غزنین مجتمع و مورد اکرام و احترام او واقع گشته اند ، مصمم شد که خود را بدربار سلطان رساند و قصه خویش بر او خواند و احتمالاً رفع ظلمی را که بر او وارد آمده بخواهد و هم اگر بختیاری کند عرض هنری کند و شاهنامه خود را بکمک سلطان محمود باتمام رساند و لهذا عزیمت غزنین نمود و با رنجی فراوان راهی بیپیمود و چون بحوالی شهر رسید در پشت دیوار باغی بر لب جوی آبی فرود آمد و

پس از ادای فریضه و رفع خستگی چون باغ را برای ورود بی مانع یافت بدرون باغ شد تا تفرجی کند و روانی تازه فرماید . قضا را آنروز سه نفر از شعرای دربار سلطان محمود ، عنصری ، عسجدی ، فرخی برای تفرج بدان باغ آمده و در سایه درختی بساط عیش گسترده و بزمی شاعرانه فراهم کرده بودند ، فردوسی از دور آن بساط بدید و خود را واپس کشید ولی آنان که بدو متوجه شده بودند و حضور ناشناسی را در حوالی خویش مغل آسایش خود میدیدند بر آن شدند که وی را به بزم خویش طلبیده بنبوی از سر بازکنند و لهذا آنمرد غریب را به محضر خویش طلبیده پس از برگزاری مراسم احوالپرسی چنانکه معمول ملاقات هرتازه وارد است وی را گفتند که عمو جان ماسه نفر شاعریم و غیر از شعر و ادب صحبت و بیانی نداریم ، و این حرفی است که به درد تو و امثال تو نمیخورد و حضور تو درین باغ و این بزم چون توافقی با حال و وضع تو ندارد جز باعث ناراحتی برای تو نخواهد بود ، البته مقصود از این اظهار معلوم بود ، یعنی " سرخویش گیر و راه مجانبست در پیش " . فردوسی که از این سخنان در دل به ریش آنها می خندید ، جواب داد شاید مرا نیز از این نمدکلاهی باشد و در آن آستانم پناهی مثلاً شما چه میگوئید که من نمیتوانم بگویم و یا چه میدانید که من ممکن است ندانم این سخن آنانرا تکانی داده بیکدیگر نگاهی کردند و سرانجام اظهار نمودند که امتحان را یک رباعی طرح میکنیم و ماهریک مصراع میگوئیم و تونیز مصراع چهارم بگوی تا صدق مدعی معلوم گردد ، فردوسی گفت بفرمائید :

عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن
عسجدی فرمود مژگانت همی گذر کند از جوشن
فردوسی بالفور فرمود مانند سنان گیو در جنگ پیش
آنان حیرت زده از موضوع گیو ویشن پرسیدند . فردوسی شرحی

مبسوط از داستان آنان بیان فرمود که باعث تعجب و تحسین آنها گردید و بدین طریق معلوم است که با آغوش بازش بپذیرفتند و در آخر کار نیز او را با خود بشهر بردند و پذیرائی‌ها کردند.

داستان اینکه چگونه فردوسی به سلطان محمود معرفی شد وجه سان مورد پسند و قبول او واقع گشت و قرعه^۱ تنظیم شاهنامه بنام او اصابت نمود و مامور این کار گشت. در متون کتب به اختلاف ذکر شده و آنچه (بیشتر می تواند مورد قبول و تصدیق قرار گیرد این است که سلطان محمود از مدتها پیش بفکر این کار افتاده بود) یا خود شخصا چنین تصمیمی گرفته بود و یا به تشویق و تذکر دیگران متمایل به این کار شده بود و یا بسائقه اینکه دقیقی شاعر دربار قلا در مقام این کار برآمده و هزار بیت نیز ساخته بود و سپس بدست غلامش مقتول شده و توفیق انجام اینکار نیافته بود) و در هر حال روی این تمایل به شعرای دربار خود پیشنهاد و یا تکلیف کرده بود که هر یک داستانی از تاریخ افسانه‌ای ایران را منظوم داشته عرضه کند تا کدامیک را مستعدتر و خوش ذوق تر بیابد و این خدمت را به او رجوع کند. این تصمیم و دستور بوسیله دوستانی که فردوسی در غزنه داشت به اطلاع او نیز رسیده بود و او که خود را از همه قوی تر میدید و خود نیز از پیش تصمیم باین کار داشت و بطوریکه قلا مذکور گشت قسمتی از آنرا نیز بنظم آورده بود مصمم گشت خود را به سلطان محمود برساند و هنر خویش عرضه دارد و بنابراین چنانکه گفته شد وارد غزنین گشت. مینویسند بایک نام یکی از ندمای سلطان محمود که او نیز از ذوق ادبی بی بهره نبود در آنروز در آن باغ بود و آن صحنه را نظاره نمود شیفته طلاقت لسان و فضائل فردوسی گشته او را با خود بخانه خویش برد و در موقع مقتضی وی را به سلطان معرفی کرد و سلطان پس از آزمایشهایی که از وی بعمل آورد و شرح مفصل است تنظیم شاهنامه را به وی واگذار نمود.

بطوریکه نوشته‌اند و خوانندگان گرامی مستحضرنند ابتدا مقرر شده

بود سلطان محمود برای هربیتی از شاهنامه یک مثقال طلا (یا یک اشرفی) به فردوسی اعطا نماید و چون شاهنامه در شصت هزار بیت تمام و بعرض شاه رسید و هنگام وفای وعده یعنی تسلیم شصت هزار مثقال طلا به فردوسی فرا رسید، حسن میمندی وزیر بزرگ سلطان محمود که معلوم نیست به چه علت از فردوسی رنجشی در دل داشت در نزد سلطان به سعایت از وی پرداخته و بالاخره محمود را راضی و وادار کرد که بجای بیتی یک مثقال طلا یک مثقال نقره به او بدهد و سلطان این صله را که در سه بسته بزرگ فراهم شده بود برای وی فرستاده نوشته‌اند فردوسی در حمام بود بسته‌ها را بر در حمام نگاه داشتند چون بیرون آمد بروی عرضه کردند فردوسی اول بسیار خوشحال شد، ولی بعد از ملاحظه محتوای بسته و نقره یافتن آنها بقدری متأثر و ناراحت شد که یک بسته را بحمامی و بستهای را به کارگر حمام و بسته دیگر را بآب زرشکی که بر در حمام آب زرشک میفروخت بخشیده راه خانه خویش در پیش گرفت و از آنجا یکسر از غزنه بسیج نمود و وقتی این خبر به شاه رسید که با صله او چنین معامله شده قصد فردوسی نمود، ولی او را نیافت و سپس فردوسی آن هجوتامه معروف را که باین بیت شروع میشود

ایا شاه محمود کشورگشای زکس گرنترسی بترس از خدای
و از جمله میگوید .

اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی مراتاج زر
اگر مادر شاه بانو بدی مرا سیم و زر تا بزانو بدی
الی آخر ساخته و در اندک مدتی شایع گردید .

خلاصه شاه محمود پس از چندی از عمل خود پشیمان گشته شصت هزار مثقال طلا با هدایائی برای فردوسی بطوس فرستاد، ولی چه فایده که دیر شده بود، وقتی بارهای اشرفی را از دروازه شهر موسوم به رودبار وارد میکردند معلوم شد جنازه فردوسی را از دروازه دیگر شهر خارج میکردند و این در سال ۴۱۱ هجری قمری بود .

از فردوسی تنها یک دختر باقی بود . عطیه ملوکانه را خواستند به او تحویل دهند ، این دختر بلند همت آنرا قبول نکرد . خیر به سلطان دادند دستور داد تحویل امام ابوبکر اسحق دهند تا از آن کاروانسرائی بنام فردوسی بنا کنند و او نیز همین کار را کرد .

در کتاب شعر العجم شبلی نعمانی جلد اول در شرح احوال فردوسی آمده است که حکیم ناصر خسرو علوی در سفرنامه اش نوشته است :
 "در سال ۴۳۰ هجری "به طوس رسیدم سرای بزرگی دیدم . از مالک آن پرسیدم معلوم شد از صله شاهنامه بنا شده است .
 در جنگ این روح این قطعه دوبیتی را مضبوط بنام فردوسی دیدم .

قطعه

ادب ملاحظه میکرده ام که تا غایت نداده ام بثنای تو نظم را تزیین
 شریک غالب مدح تو لا شریک له است کسیکه مدح تو گوید شریک کیست ببین

شمس تبریزی

و

مولانا جلال الدین محمد بلخی

شمس تبریزی از شاگردان و مریدان بابا کمال جندی (بزم جیم) یکی از اقطاب محترم صوفیه بود . گویند روزی بابا کمال شمس را فرمود باید بقونیه بروی و در آنجا دلسوخته ایست او را مشتعل سازی و مراجعت کنی . شمس فرمان را گردن نهاده براه افتاد وارد قونیه شد و درسرائی بنام شکر فروشان منزل گرفت و منتظر فرصت نشست تا روزی مولانا را در معبری مشاهده نمود که بر استری سوار و به کوبه تمام میگذشت و جمعی کثیر از مریدان و شاگردانش

در اطراف او در حرکت بودند. پیش آمده عنان استر بگرفت و وی را پرسید که بدین عظمت و جلال از کجا رسیدی؟ مولانا جواب داد از علم. شمس در جواب این، شعر سنائی را بروی خواند که:

علم کز تو تو را بنستند جهل از آن علم به بود صدبار

این سخن چنان در مولانا مؤثر افتاد که بیدرنگ از استر بزیر آمده دست بیعت و ارادت به شمس داد و از آن پس از مریدان و دلباختگان او گردید. به روایت دیگر مولانا روزی در کنار حوض مدرسه یا منزلش نشسته و کتابی چند در برابرش قرار داشت و به مطالعه مشغول بود. شمس که لباسی ژولیده در برداشت متکراً بر او وارد شده بنشست و پس از لحظهای از مولانا پرسید این کتابها چیست؟ مولانا که او را مردی ظاهراً عاری ازین عوالم میدید جواب داد. اینها را قیل و قال گویند. تو را با آنها چکار؟ شمس دست خود را دراز کرده کتابها را برگرفت و یکسر در آب ریخت. مولانا را حال برآشفته و بغایت اسف فرمود درویش چه کاری کردی و چه جواهر ثمینهای را ضایع نمودی. شمس به کمال وقار دست در آب برده کتابها را بر آورد و در مقابل مولانا گذاشت، در حالیکه اثری از رطوبت در آنها نبود. سرایای مولانا را حیرت فرا گرفت و فرمود درویش این چه بود؟ شمس جواب داد: این را ذوق و حال گویند. تو را از آن چه خبر. و همین امر سبب تغییر احوال مولانا گردید و وی را به مرادی برگزید.

بروایت دیگر روزی مولانا در منزل خود نشسته و کتابی چند گرد او انباشته بود، و شاگردانش در اطراف او حلقه زده با استفاده از بیاناتش مشغول بودند. ناگهان شمس تبریزی بر او وارد شده سلامی گفت و بنشست و پس از لمحه‌ای اشاره به کتابها کرده پرسید اینها چیست؟ مولانا جواب داد چیزی است که تو آنرا ندانی هنوز این سخن در دهان مولانا تمام نشده بود که کتابها بالتمام آتش گرفت. مولانا حیرت زده وی را پرسید که درویش این چه باشد؟ شمس جواب داد اینهم چیزی است که تو ندانی. این بگفت و برفت. مولانا را این منظره و مصاحبه منقلب نمود و به جستجوی

شمس پرداخت و از مریدان وی کردید .
و اینک یکی از صدها غزل مولانا که در عشق و علاقه به شمس سروده
است :

غزل

خبرت هست که در مصر شکر ارزان شد
خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد
خبرت هست که ریحان و قرتفل در باغ
زیر لب خنده زنند که کار آسان شد
خبرت هست که بلبل ز سفر باز آمد
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت
مژده نو بشنید از گل و دست افشان شد
بستند آن صنمان خط عبور از ایوان
تا زمین سبز شد و با سرو با سامان شد
شاهدان چمن ار پار قیامت کردند
هریک امسال به زیبایی صدچندان شد
گلر خانی ز عدم رقص کنان آمده اند
کانجم چرخ نثار قدم ایشان شد
بزم آن عشرتیان بار دگر زیب گرفت
باز آن باد صبا باده ده مستان شد
نقشها بود پس پرده دل پنهانی
باغها آینه سر دل ایشان شد
آنچه بینی تو ز دل جوی رأئینه مجوی
کاینه نقش شود لیک نداند جان شد
مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند
کفرهاشان همه از رحمت حق ایمان شد

شمس تبریز چو بنمود گل رخسارت
بلبل جان زشف آمد و در افغان شد

قاآنی شیرازی و غزل سعدی

شاعر بزرگ قاآنی شیرازی یکی از نوایغ شعر و ادب ایران است .
اسمش میرزا حبیب و در سال ۱۲۲۲ قمری در شیراز بدنیا آمده و در سنه
۱۲۷۰ در طهران فوت کرده است .

قاآنی با میرزا محمدشفیع وصال شیرازی که او نیز از مشاهیر شعرا و
بزرگان فضل و ادب است معاصر و معاشر بود . در شیراز مرا حکایت کردند که
قاآنی شبی از شبهای زمستان در منزل وصال مهمان بود و به روایتی هر دو
در منزل یکی از دوستان دیگرشان مهمان بودند . دو شاعر نامدار هر یک
دیوان غزلشان را نیز همراه داشتند و بریکدیگر قرائت میکردند ، و بخاری
هیزی نیز در مقابلشان مشتعل بود .

در این مهمانی بساط طرب و یابه تعبیری ساز و نوازی هم موجود بود
خواننده حاضر در مجلس بالحن خوشی این غزل شیخ اجل سعدی را شروع
به خواندن کرد :

ای از بهشت بابی و از رحمت آیتی

حق را به روزگار تو با ما عنایتی

و آنان بدقت گوش می دادند . تا رسید باین بیت :

آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست

غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

قا آنی بمحض شنیدن این بیت دیوان غزل خود را که در دست
داشت بیدرنگ دربخاری فروزان افکند و گفت: بعد از این مضامین دیگر
غزل گفتن ما غلط است.
و اینک یک غزل از چند غزلی که از قا آنی باقیمانده، و غزلی از
وصال شیرازی:

غزل قا آنی

حیران کند جمال توماه دوهفته را	خجلت دهد رخ تو گل نوشکفته را
باید کنون گریست که دل پاک شد ز غیر	رسمی نکوست آب روان راه رفته را
هیچ افتد که آئی و باز آوری بخلق	از زلف و روی خویش شب و روز رفته را
خاکم بسر که آب دو چشم بسان باد	گرمی فزود آتش عشق نهفته را
طوفان چشم من نگرو زین و آن می پرس	نادیده اعتبار نباشد شفته را
سوز دلم ز گریه فزون شد عبث مگوی	کابست چاره خانه آتش گرفته را
بنگردان دوزاغ که چون بلبلان باغ	در زیر پر گرفته گل نو شکفته را

وان طبله طبله عود که چون حلقه حلقه دود

بر سر کشیده چتر سیه نار تفته را

قا آنیا شه از سخن آبدار تو

بر خاک ریخت آب سخنها ی گفته را

غزل وصال شیرازی

هزار شکر که باز آمدی و دیدم باز	تو را بکام خود و با تو خویش را دمساز
گذشت آنکه ز هجر رخ دل آرایست	بمهر و مه نشدی دیده ام ز غیرت باز
خدا بر همه شکر ابروان گسسته ز تن	که باز آمدی و جان رفته آمد باز
چه صبح فرخی ای بامداد روز وصال	که بی فروغ تو روشن نشد شبان دراز
توئی نشسته بصدناز در برابر من	منم ستاده به پیش تو با هزار نیاز

گمان نبود که بر من دگر زمانه کند

نه چشم بخت و نه درهای عشق بسته فراز

که گفت نیست بگیتی بگوبین که بود

پس ازفراق وصال و پس ازنشیب فراز

وصال منطق شیرین و لطف طبع بسی است

چگونه شد که تواز همگان شدی ممتاز

مرانه اختر سعد است و نه اتابک سعد

خدا نخواست که خیزد دوسعدی از شیراز

قاآنی و آخرین قصیده او

"ندانم کجا دیده‌ام در کتاب" که میرزا ابوالقاسم متخلص به آشوب حکایت کرده که شبی در دژ آشوب شمیران با مرحوم قاآنی مهمان بودیم. اوائل شب از طرف دربار سلطنتی ناصرالدین شاه بوی ابلاغ کردند که باید فردا صبح در سلام رسمی حاضر شده قصیده بخواند. چون قصائد سلام را رسماً حکیم قاآنی قرائت میکرد. حکیم را این فرمان عجب آمد و اظهار داشت برای روزی چون فردا عیدی نمی‌شناسد، و چنان سابقه‌ای ندارد. به او گفتند که ناصرالدین شاه مقرر داشته که روز سیزده رجب که تولد حضرت امیرمؤمنان است عید رسمی برقرار و سلام عام منعقد گردد. قاآنی دیگر اظهاری ننمود و مانند شبهای دیگر اوقات را به پایان برد و به موقع خود استراحت کرد و صبح بعد از اداء فریضه لباس خود را پوشیده بمن گفت برخیز برویم. گفتم قصیده چه میشود؟ جواب داد قلمدان و کاغذ با خود بردار. نزدیک طلوع آفتاب از دژ آشوب بطرف صاحبقرانیه حرکت کردیم و حکیم در حالیکه تکمه سردستهای خود را می‌بست و لباس خود را مرتب می‌نمود نظرش به افق افتاد که خورشید با شعاعهای طلائی خود از کوه

سر بر آورده بالا می آید. فوراً گفت بنویس.
 خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب و ز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
 بدین ترتیب این قصیده را شروع به گفتن کرد. مسلسل میگفت و من
 می نوشتم، تا وقتی که وارد صاحبقرانیه شدیم. قصیده تمام شد و در آنجا
 قرائت کرد و این آخرین قصیده حکیم بود که بعد از آن دیگر شعری نگفت
 و چند روز بعد وفات یافت.

و اینک چند بیت از آن قصیده:

خیمه زربفت زد بر چرخ نیلی آفتاب
 وز پرند نیلگون آویخت بس زرین طناب
 بال بگشود از پس شام سیه صبح سپید
 همچو سیمین شاهبازی از پس مشکین غراب
 عنبرین موی شب ارکا فورگون شد باک نیست
 صبح روز پیری آمد از پس شام شهاب
 تا که زرین حلقه های اختران درد زهم
 خود برون آمد چو زرین تیغی از مشکین قراب
 یانه گفتی از پی صید حواصل بچگان
 ز آشیان چرخ بیرون شد یکی زرین عقاب
 یا بجاد وئی فلک در حقه یا قوت زرد
 کرد پنهان صد هزاران مهره از در خوشاب
 یانه زرین عنکبوتی گرد صد سیمین مگس
 بافته در گنبد مینا بسی زرین لعاب
 یا نهنگی که هر با پیکر که از آهنگ او
 صد هزاران ماهی سیم افتد اندر اضطراب
 یا چو زرین زورقی که ز دمتش پنهان شود
 در تک سیمابگون دریا بسی سیمین حباب

درچنین صبحی بیا دکشتی زرین مهر
ایمه سیمین لقا ما را بکشتی ده شراب
محشرارخواهی زگیسوچهرگان بنما از آنک
محشر آنروز است کز مغرب برآید آفتاب
عیش جان در مرگ تن بینم خرابم کن زمی
کاین حدیثم بس لدواللموت و ابنواللخراب الی آخر
این قصیده شصت و هفت بیت دارد که بقیه را در دیوان قاتانی باید
ملاحظه نمود .

مظفر هروی و ملک معزالدین

مولانا مظفر هروی (قرن هشتم اسلامی) که اصلش از خواف خراسان است ، شاعری خودپسند و خودستا بود ، بحدی که شاعران استادی از معاصران خود مانند سلمان ساوجی و خواجوی کرمانی را به شاعری قبول نداشت و گویند در وقت مرگ دیوان خود را به آب افکند ، بدین اندیشه که بعد از او هیچکس قدر سخن وی نخواهد دانست و معنی آنرا فهم نخواهد کرد . وی در روزگار ملک معزالدین حسین کرت (۷۷۱ - ۷۳۲) میزیست ، و در مدح وی قصائدی غرا سروده و در شعر به سبک و روش حکیم خاقانی سخن می گفت . می نویسد روزی قصیده ای بر ملک معزالدین میخواند که از جمله این بیست بود :

زیر قد قدر او نه قبه خضرا و خور
توده ای چند از رماد است و درخشان اخگری
چون این بیت بر خواند ملک بتعرض ویرا گفت این معنی را خاقانی در

قصیده‌ای گفته است :

چیست مهر سپهر باقدرش اخگری در میان خاکستر
مولانا بهم برآمد و گفت این معنی را خاقانی از من برده است . ملک
گفت این معنی چگونه درست آید که تودر زمان خاقانی نبودی و او به
سالها پیش از تو وفات یافته است . مولانا گفت : ای ملک آن معانی که از ازل
و از مبداء فیاض متوجه روح من بوده ، خاقانی در راه دزدیده و بنام خود کرده
است . ملک بخندید و مولانا راصله لایق عطا کرد (۱) .

خواجه حافظ و امیر تیمور گورگانی

در آن زمان که امیر تیمور گورگانی (۷۷۱ - ۸۰۷) ولایت فارس بگرفت
و به شیراز درآمد و شاه شجاع را بکشت استاد بزرگوار سخن خواجه حافظ به
حال انزوا و کمال فقر و فاقه در شیراز میزیست . سیدزین العابدین گنابادی
وزیر که نزد امیر تیمور قریبی داشت و از مریدان خواجه بود او را به ملازمت
امیر تیمور آورد ، امیر که آثار فقر و ریاضت در خواجه مشاهده نمود گفت : ای
حافظ من بضرب شمشیر روی زمین را خراب کردم تا سمرقند و بخارا معمور
کنم ، و تو آنرا بیک خال هندو می بخشی که گفته‌ای :
اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را بخال هندویش بخرم سمرقند و بخارا را
خواجه عبای هندوی خود را کنار گرفت و پیراهن پاره خود را نشان

(۱) - تذکره دولت شاه سمرقندی و لطائف الطوائف فخرالدین علی صفوی
قرن دهم .

دادو گفت :

این بخشنده‌گی‌هاست که مرا به این روز افکنده است .
امیر تیمور بخندید و وظیفه‌ای لایق او را مقرر نمود (۱)

شاعر و خواجه بخیل

در ادوار گذشته بین شاعران و سخنوران چنین رسم و معمول بود که در مدح بزرگی قصیده‌مدحیه‌ای میگفتند، چنانکه ممدوح خود صله‌ای شاعر رانمی‌داد، قطعه‌دیگری در تقاضا میسرودند، یعنی در طی قطعه‌ای تقاضای صله میکردند اگر میداد بار دیگر به تمجیدش می‌پرداختند، و اگر نمی‌داد، هجوش میکردند، چنانکه این معنی از این قطعه‌کمال الدین اسمعیل شاعر استاد اصفهان روشن است که به ممدوحی فرستاده است :

بزرگوارا در انتظار بخشش تو نمانده‌است مرا بیش ازین شکیبائی
سه شعر رسم بود شاعران طامع را یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی
اگر بداد ثنا و اگر نداد هجا
ازین سه گانه دو گفتم دگر چه فرمائی

یعنی اگر صله ندهی هجوت خواهم کرد .

می‌نویسند شاعری در مدح خواجه‌ای بخیل قصیده‌ای بگفت و بر وی خواند . خواجه صله‌ای نداد ، شاعر هفته‌ای بعد قطعه تقاضائی بساخت و نزد وی فرستاد باز خواجه التفاتی نکرد . شاعر طبق معمول وی را هجوگفت ، باز خواجه بروی خود نیارورد و باصطلاح زیر سبیلی رد کرد . شاعر بیامد و بر

(۱) - اقتباس از لطائف الطوائف مصحح احمد گلچین معانی

در خانه بنشست چون خواجه از خانه بدر آمد و وی را دید گفت . هر سه
شعر خود را گفتی دیگر منتظر چه هستی ؟ گفت . بدان امیدنشستم که
بمیری ، مرثیه‌ات را نیز بگویم . خواجه بخندید و صله شایانش بداد .

شاعر و خواجه بیمار

لطیفه ذیل رامی توان یکی از مصادیق عذر بدتر از گناه نامید .
گویند خواجه‌ای بیمار شد و آن بیماری چندی امتداد یافت . شاعری که
با وی دوستی ممتد و آشنائی کامل داشت در آن مدت بعیادت او نرفت . چون
خواجه بهبودی یافت و وی را ملاقات کرد با او به گله پرداخت که اینهمه
بیماری صعب العلاج کشیدم ، یکبار به دیدن من نیامدی ؟ گفت : معذورم
دار که درین مدت مرثیه‌ات را می ساختم (۱)

ملاجامی و حاضر جوابی او

ملا عبدالرحمان جامی شاعر معروف و بزرگ قرن نهم اسلامی وقتی در
مجلسی شروع بخواندن غزلی از خود نمود که مطلعش این است :

بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی

هرکه پیدامی شود از دور پندارم توئی
یکی از حاضرین برسبیل مزاح گفت بلکه خری پیدا شود؟ جامی گفت:
باز پندارم توئی. مجلس را خنده برگرفت و بر حدت ذهن و حاضر
جوابی جامی آفرین خواندند.

رشید و طواط و سلطان سنجر

رشید و طواط (محمد بن عبدالملک) یکی از شعرای استاد و معروف است و مداح علاءالدین التوز خوارزمشاه بود، و رتبه ملک الشعرائی داشت. معاصرین وی حکیم انوری و ادیب صابر ترمذی بودند. (کتاب مفید حقائق السحر فی دقایق الشعر در علم بدیع از تالیفات رشید و طواط است) وقتی میان سلطان سنجر سلجوقی و التوز نزاع افتاد و التوز در قلعه معروف به هزار اسب محصور گشت، انوری که در موکب سنجر بن ملکشاه بود این رباعی بگفت و لشکریان سنجر آنرا بر تیری بسته بحصار التوز افکندند. ایشاه همه ملک جهان حسب تورا است و زدولت و اقبال جهان کسب تورا است امروز بیک حمله هزار اسب بگیر فردا خوارزم و صد هزار اسب تورا است چون التوز آن شعر بدید رشید و طواط را که در خدمت او بود بگفت، تا جواب آن بنویسد رشید نیز این رباعی بسرود و بدان کیفیت آنرا به لشکر سلطان سنجر بیفکندند.

ایشه که بجامت می صافی است نه درد اعدای تو را ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو ایشاه بود رستم گردد یک خر هزار اسب نتواند برد
سلطان سنجر این شعر بدید و با خود عهد کرد که هرگاه بر رشید دست یابد وی را هفت پاره کند. اتفاقاً بعد از شکست و فرار التوز رشید و طواط گرفتار گردید، دبیر سلطان که با رشید دوستی داشت و بر قصد سنجر آگاه

بود، سلطان را گفت پادشاهها و طوایف مرغی کوچک است او را چگونه هفت پاره توانی کرد؟ همان به که امر فرمائید او را دو پاره کنند. سلطان بخندید و بدین شفاعت از خونس در گذشت (۱)

مسیح کاشانی و شاه عباس صفوی

رکن الدین مسیح کاشانی از شرای فاضل و از فضایل عارف کاشان است. وی را در دربار شاه عباس صفوی قرب و منزلتی و آبرو و عزتی بود. گویند وقتی بی سببی از شاه اندک بی اعتنائی مشاهده نمود بر خاطر ظریفش گران آمد فوراً بیت ذیل بنوشت و نزد سلطان فرستاد و خود راه هندوستان درپیش گرفت.

گر فلک یک صبحدم بامن گران دارد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش
رفت و دیگر هم برنگشت.

رجحان انوری بر ظهیر فاریابی

وقتی بین جمعی از شرای کاشان این منظره پیش آمد که آیا شعر

(۱) - اتخاذ از کتاب بزم ایران ص ۳۲۱ و در این داستان در کتاب لطائف الطوائف بجای (التوز) نام (اتسز) آمده است.

ظهیر فاریابی بهتر است یا انوری؟ ولهذا این قطعه را ساخته نزد مجد همگر
شاعر استاد معروف فرستاده داوری خواستند ،

ای آنزمین وقار که بر آسمان فضل	ماه خجسته منظر و خورشید انوری
جمعی ز ناقدان سخن گفته ظهیر	ترجیح می نهند بر اشعار انوری
جمعی دگر بر این سخن انکار میکنند	بالجمله در محل نزاع است و داوری

ترجیح یکطرف تو بدیشان نما که هست

زیرنگین کلک تو ملک سخنوری

مجدالدین در جواب این قطعه را بدیشان فرستاد :

جمعی ز اهل خطه کاشان که برده اند	زار باب فضل و فطنت گوی سخنوری
تفضیل می نهاد یکی شمس بر قمر	ترجیح می نهاد یکی حور بر پری
شعر ظهیر اگر چه برآمد ز جنس نظم	باطرز انوری نزنند لاف همسری
طعم رطب اگر چه لذیذ است در مذاق	کی به بود بخاصیت از قند عسکری
کی همچو آفتاب بود در فروغ ماه	
کی همچو حور باشد در نیکوئی پری	

ثعلبی و منصور خلیفه عباسی

ثعلبی شاعری از شعرای پایتخت منصور خلیفه بود گفت روزی قصیده‌ای
غرا گفتم و به امید صله کلی پیش خلیفه بردم و برو خواندم و درجه قبولی
یافت بعد از آن گفت ای ثعلبی کدام دوست تر داری؟ آنکه تو را سیصد
دینار زر سرخ دهم ، یاسه کلمه از حکمت به تو آموزم که هر یکی به صد دینار
زر سرخ ارزد . من بنا بر خوش آمد گفتم : حکمت باقی به از نعمت فانی . گفت

کلمه اول آنکه چون جامه تو کهنه باشد موزه نومپوش که بدنماید. گفتم آه و او بیلاه که صد دینارم بسوخت. خلیفه لب شیرین کرد (تبسم نمود) و گفت: کلمه دوم آنکه چون روغن در ریش مالی بزیر ریش مرسان که گریبان را چرب کند، گفتم: دریغ و هزار دریغ که دو بیست دینارم ضایع شد. خلیفه تبسم کرد و گفت کلمه سوم، پیش از آنکه بیان کند، گفتم ای خلیفه روزگار بعزت پروردگار که حکمت سوم را ذخیره نگاه دار و صد دینار باقی رابه من ده که مرا هزار بار نافع تر است از حکمت شنیدن. خلیفه بخندید و بفرمود تا پانصد دینار زر سرخ آوردند و به من تسلیم کردند (۱).

حکیم خاقانی و خاقان اکبر

حکیم خاقانی شاعر استاد و بزرگوار که وی را خلاق المعانی خوانند. در دربار خاقان کبیر یا اکبر منوچهر شاه (۵۵۰ - ۵۵۶) میزیست. وقتی بیتی تقاضائی به پادشاه شروان فرستاد و نوشت:

و شقی ده که در برم گیرد یا و شاقی که در برش گیرم

و شق بمعنی پوستین است، و و شاق غلام ساده روی که ملازم خدمت باشد.

خاقان با ملاحظه آن درخشم شد که خاقانی در این بیت مرا به خست و دون همتی برآورده و گفته است که این یا آن ده. چرا از من هر دو را نخواسته است. این خبر به خاقانی بردند، وی چاره را مگسی بگرفت و یکبال او برکند و نزد پادشاه فرستاد و پیغام کرد که من و شقی با و شاقی گفته بودم این مگس نقطه دیگر پهلوی نقطه باء نهاده و آنرا یا ساخته است. خاقان از

(۱) - از لطائف الطوائف چاپ گلچین معانی

این حسن اعتذار بخندید و وشق و وشاقی وی رافرنسناد (۱) .

لطفی شاعر و میرزا بایسنقر (۲)

لطفی شاعر پرورده، میرزا بایسنقر و ملک الشعراى زمان خود بود . روزی قصیده، ردیف باغ مولانا مظفر هروی شاعر معروف را جواب گفت و نیکو از عهده برآمد و آنرا بعرض میرزا بایسنقر رسانید . میرزا وی رافرمود که قصیده، ردیف سرای او را نیز جواب گوی . گفت اول ببینم که از باغ او چه برمیخورم بعد از آن قدم در سرای او نهادم . میرزا را این لطف کلام خوش آمد بخندید و وی را صله، وافر عطا نمود (۳) .

انوری و شاعر دزد

حکیم انوری شاعر قصیده سرای معروف که در قرن ششم میزیست ، روزی

(۱) - نقل بامختصر تغییر در عبارات از لطائف الطوائف

(۲) - بایسنقر بن شاهرخ، نقاش و خطاط و شاعر و مربی هنرمندان بود . در ۳۷ سالگی وفات یافت (سال ۸۳۷ قمری) و در مسجد گوهرشاد خراسان (در جوار حضرت رضا علیه السلام) بخاک سپرده شد .

(۳) - از لطائف الطوائف ص ۲۲۳

در بازار بلخ میگذشت هنگامی دید و اجتماعی مشاهد نمود، پیش رفت و سری درمیان کرد، مردی دید ایستاده و قصائد انوری بنام خود میخواند و مردم او را تحسین میکنند، پیش تر رفت و گفت ای مرد این اشعار که میخوانی از کیست؟ گفت اشعار انوری، گفت تو انوری رامی شناسی؟ گفت چه میگوئی انوری منم، انوری بخندید و گفت سبحان الله شعر دزد شنیده بودم، اما شاعر دزد ندیده بودم (۱)

عنصری و سلطان محمود غزنوی

سلطان محمود غزنوی شبی درمستی زلف ایاز را که بوی علاقه محبت داشت ببرید و صباح که هشیار شد از کرده بغایت پشیمان گشته، بساطعیش درنور دیده، سه شبانروز باهیچکس سخن نگفت و لب نگشاد و احدی از مقربان و ندیمان را نزد خود راه نداد، تا امرا و وزرا و سایر ملازمان به تنگ آمدند و رجوع به ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری کردند که ملک الشعرای پایتخت محمود و در فنون شعر و شاعری مهارت تمام داشت. پس او را گفتند که اگر تو به بدیهه و لطیفهای سلطان را ازین گرفتگی بیروی آری و این بار غم از خاطر نازکش برداری ما تو را صد هزار درم نقد خدمت کنیم.

عنصری بعد از آنکه سه روز ازین حالت گذشته بود بحوالی حرمسرای سلطان بگذشت و خود را از دور به سلطان نمود، سلطان او را طلبید و گفت ای عنصری هیچ می بینی که درمستی بردست ما چه خطائی رفته است. اکنون در این باب شعری بگوی، عنصری زمین خدمت ببوسید و بر بدیهه گفت؛

رباعی

کی عیب سر زلف بت از کاستن است چه جای بغم نشستن و خاستن است
 هنگام نشاط و وقت می خواستن است کاراستن سرو زه پیراستن است
 سلطان را این رباعی از او بغایت خوش آمد و بفرمود تا در جی پراز
 جواهر قیمتی آوردند و سه بار دهان او را پر در و گوهر کردند و امرانیز صد
 هزار درم بر آن افزودند، و سلطان با ایاز و سایر مقربان و ندیمان به بزم
 عیش و طرب نشستند و چهل شبانروز سرود سازندگان و نوای نوازندگان این
 رباعی بود و به این بدیهه قدر و منزلت عنصری عظیم بیفزود (۱)

امیر معزی و سلطان جلال الدین ملک‌شاه

معزی از جمله فضلاء شعر و در اصل از نیشابور بود و درمبادی
 حال به سپاهیگری اشتغال داشت و آخر کار به ملازمت سلطان جلال الدین
 ملک‌شاه که خلاصه دودمان سلجوق بود شتافت و در خدمت او منصب ملک-
 الشعرائی یافت و سبب این منصب بدیهه‌ای بود که در خدمت سلطان بسرود
 و آن چنان است که شام عید رمضان سلطان بر بام قصر بود با مقربان و
 ندیمان و به جستن هلال شفق تمام داشت و مردم تیزبین هر چند می‌جستند
 نمی‌یافتند، ناگاه نظر سلطان بر هلال افتاد بغایت مسرور شد و به دیگران
 بنمود. معزی در آن محل حاضر بود سلطان وی را گفت در صفت ماه نو
 بدیهه‌ای بگوی و او این رباعی بگفت:

ایماه چوایروان یاری گوئی	یانی چوکمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیاری گوئی	درگوش سپهرگوشواری گوئی

سلطان را این رباعی از او پسند افتاد و وی را به لقب ملک الشعرائی سرافراز فرمود، وهم به رسالت به قیصر رومش فرستاد، و از اینجا کارش بالا گرفت (۱).

مهستی گنجوی و سلطان سنجر سلجوقی

مهستی گنجوی همسر ابن خطیب گنجوی یکی از زنان شاعر و بلند طبع دوره سلطان سنجر سلجوقی است، و در دربار وی بسبب طبع شیوا و توانایش عنوان و آبرویی داشته است (تولد و وفاتش را ۴۹۰ و ۵۷۶ نوشته اند) او در ساختن رباعی بی نظیر است. انواع شعر دیگر وی دیده نشده یا نداشته و یا بوده و از بین رفته است. نگارنده را در وصف او این رباعی است.

تا شعر میان مردم آمد بوجود تا نظم سخن راه تعالی پیمود
من بنده بر آنم که کسی ز اهل ادب مانده مهستی رباعی نسرود

درباره وی عبارتی بدین مضمون می نویسند که صبح روزی بر سلطان سنجر وارد شد که شب برف عظیمی باریده بود، سلطان از وی پرسید هـوا در چه حال است او بر بدیهه این رباعی بگفت:

رباعی

شاها فلک تا سب سعادت زین کرد و ز جمله خسروان تو را تحسین کرد
تا در حرکت سمند زین نعلت برگل ننهد پای زمین سیمین کرد
سلطان وی را بر این گفته تحسین کرد و چهار درج گوهش ببخشید.
این چهار رباعی را نیز از وی ملاحظه فرمائید:

(۱)

قصاب چنانکه عادت اوست مرا افکند و بکشت و گفت کاین خوست مرا
سرباز بعذر مینهد بر پایم دم میدم تا بکند پوست مرا

(۲)

هر کار ده که از کشته خود برگیرد و ندر لب و دندان چو شکر گیرد
گر بار دگر برگلوی کشته نهد از ذوق لبش زندگی از سر گیرد

(۳)

من عهد تو سخت سست میدانستم بشکستن آن درست می دانستم
این دشمنی ایدوست که با من ز جفا آخر کردی نخست می دانستم

(۴)

در دام غم تو خسته ای نیست چومن و ز جور تو دلشکسته ای نیست چومن
بر خاستگان عشق تو بسیارند لیکن به وفانشسته ای نیست چومن

ازرقی هروی و سلطان ملکشاه سلجوقی

کتاب لطائف الطوائف تالیف یافته قرن دهم مینویسد . ص ۲۴۷
ازرقی (۱) حکیم کامل و شاعر فاضل بوده است و در اصل از مرو است و در دولت
سلطان ملکشاه سلجوقی (۲) که افضل آل سلجوق است تربیت تمام یافت .
روزی سلطان نردمبیاخت و هر چند دوشش میخواست دویک میآمد از این صورت
متغیر شد ازرقی حاضر بود سلطان او را فرمود که درین باب چیزی بدیده

(۱) ابوبکر مزین الدین اسمعیل الوراق الازرقی الهروی از شعرای مشهور قرن پنجم
است .

(۲) بنا بر ضبط چهارمقاله نظامی عروضی طعانشاه بن ارسلان صحیح است .

بگوی. او این رباعی گفت:

گر شاه دوشش خواست دو یک زخم افتاد تا ظن نبوی که کعبتین داد نداد
شش چون نگریست حشمت حضرت شاه از هیبت شاه روی بر خاک نهاد (۱)
سلطان او را بر این رباعی صله و افرداد.

ظهیر فاریابی و قزل ارسلان

ظهیر فاریابی (۲) لقب و نامش ظهیرالدین طاهر بن محمد فاریابی است و فاضل و عالم بوده و در شعر شاگرد رشید سمرقندی است که حکایت (مهر و وفا) نظم کرده اوست و لکن در شعر از استاد خود و بلکه از بسیار استادان پیش است و در عهد دولت قزل ارسلان خان (۳) تربیت یافت و برای اوقصائد غرا گفت و این بیت بغایت مشهور است از یک قصیده او.

نه کرسی فلک نهد اندیشم زیر پای تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

(۱) این بیت (بیت دوم رباعی) در چهارمقاله چنین است:

آن زخم که کرد رای شاهنشیه یاد در خدمت شاه روی بر خاک نهاد
و این اصح است و توضیح دیگر اینکه در متن کتاب چهارمقاله سه شش و سه
یک آمده و در چهارمقاله توضیح داده شده که قدما در بازی نرد سه مهره
بکار میبردند ولی بنظر بنده کلمه کعبتین از دو بودن آن حکایت
دارد و بهر تقدیر اصح همان دوشش و دو یک است.

(۲) ظهیر در سال ۵۹۸ هجری قمری وفات یافته و در مقبرة الشعراي سرخسب
تبریز مدفون است.

(۳) مظفرالدین قزل ارسلان عثمان بن ایلدگز (۵۵۱-۵۸۷)

ریش ظهیر بغایت سرخ و رنگین بوده است روزی قزل ارسلان او را گفت برای
ریش سرخ خود چیزی بر بدیهه بگوی که خاتمه آن متضمن حسن طلبی باشد
ظهیر این ابیات علی الفور گفت .
قطعه

و اعظمی برفراز منبر گفت	که چو پیدا شود سرای نهفت
ریش های سیاه روز امید	باشد اندر پناه ریش سفید
باز ریش سفید را ز گناه	بخشد ایزد بریش های سیاه
مردکی ریش سرخ حاضر بود	دست در ریش زد چو این بشنود
گفت ما خود در این شمار نییم	در دو گیتی بهیچ کار نییم
	بنده آن سرخ ریش مظلوم است
	که از انعام شاه محروم است

قزل ارسلان را این ابیات خوش آمد و او را صلّه تمام بداد.

برندق شاعر و میرزا بایقرا

مولانا برندق (۱) مردی خوش طبع و ندیم پیشه بودست و تربیت کرده میرزا
بایقرا ابن عمر شیخ بن امیر تیمور (۲) و با خواجه عصمت بخاری مناظره و مشاعره
کرده گویند این بیت اوست که
در بخارا خواجه عصمت شهرتی دارد تمام
در خراسان خواجه عصمت نیست بی بی عصمت است

-
- (۱) میر سہاء الدین برندق بن امیر نصرت شاه بخاری متوفی بسال (۸۱۵) هجری
قمری
(۲) میرزا بایقرا از سال (۸۱۷) در همدان و نهاوند و بروجرد حکومت داشت

گویند روزی برای میرزا با یقرا قصیده ای غرا گفته گذرانید و میرزا بترکی پروانه چپی را گفت بش یوزالتون صله بوی دهید یعنی پانصد دینار پروانه چپی (۳) رفت و دو یست دینار آورد و تسلیم وی کرد و او در مجلس این قطعه بر بدیهه بگفت و بر میرزا خواند

قطعه

شاه دشمن گداز دوست نواز آن جهانگیر کو جهاندار است
 بش یوزالتون مرا نمود انعام لطف آن شه ببنده بسیار است
 سیصد از جمله غائب است اکنون در براتم دو صد پدیدار است
 یا مگر من غلط شنیدستم یا که پروانه چپی غلط کار است
 یا مگر در عبارت ترکی
 بش یوزالتون دو یست دینار است
 میرزا بخندید و گفت بش یوزالتون هزار دینار است و فرمود تا هزار دینار نقد بوی دادند.

رودکی و امیر نصر بن احمد سامانی

امیر نصر بن احمد سامانی که جبین دولت آل سامان را گوهری درخشان بود نوشتن هرسال زمستان را در درالملک بخارا که تختگاه اصلی آن خاندان بود بسر بردی و تا بیستان را در سمرقند یا یکی دیگر از شهرهای خراسان گذراندی یکسال که نوبت هرات بود بفصل بهار بباد غیس که خرم ترین نقاط خراسان بود برفت و سپس روی

(۳) پروانه چپی یا پروانه چپی مثل اینکه معنی خزانهدار یا صندوقدار میدهد

بهرات آورد و در مرغزار سپید فرود آمد و خیمه و خرگاه برپای نمود هوایی خوش داشت و انواع ارزاق و میوه‌های فراوان و مطبوع سلطان را از بس آن جایگاه خوش آمد زمستان را نیز بماند و هم تابستان و زمستان دیگر و بدین منوال چهار سال در آن ناحیت بماندند سران لشکر و مهتران ملک را خاطر از این راه ملول گشت و دل هوای شهر و دیار (بخارا) و عیال و اولاد نمود و چون شاه را کماکان بر تصمیم خویش در سکونت در آن ناحیت باقی دیدند چاره را با ستاد ابو عبدالله رودکی که مقیم درگاه بود و سلطان را همه جا همراه متوسل شدند و بطوریکه چهار مقاله نظامی عروضی مینویسد "و از ندما پادشاه هیچکس محتشم تر و مقبول القول تر از و نبود" و گفتند پنجهزار دینار تو را خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاک حرکت کند که دل‌های ما از روی فرزندهمی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی برآید رودکی قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او درنگیرد روی بنظم آورد و قصیده‌ئی بگفت و بوقتی که امیر صبح کرده بود در آمد و بجای خویش بنشست و چون مطربان فروداشتند او جنگ برگرفت و در پرده عشاق این قصیده آغاز کرد

بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی
ریگ آموی و در شتیه‌ای او زیر پایم پرنیان آید همی (۱)
آب جیحون از نشاط روی دوست خنگ ما را تا میان آید همی
ای بخارا شاد باش شادزی میرزی تو شادمان آید همی
میرما هست و بخارا آسمان ماه سوی آسمان آید همی
میر سرواست و بخارا بوستان سرو سوی بوستان آید همی
چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی‌موزه پای در رکاب خنگ نوبتی (۲) آورد و روی ببخارا آورد چنانکه

(۱) در نسخه‌ئی دیده شده (پای ما را پرنیان آید همی)

(۲) اسبی که زین کرده و آ ماده سواری داشتند

موزه تا دوفرسنگ در پی امیر بردند و آنجا دریای کرد و عنان تابخارا هیچ باز نگرفت و رودکی آن پنجه زاردینار مضاعف از لشگر بستند .

رشیدی سمرقندی و عمیق بخارائی

رشیدی و عمیق دو نفر از شعرای بلند پایه و مشهور نند و در دربار سلطان خضر بن ابراهیم یکی از سلاطین خاقانیان (۱) بسر میبردند و عمیق را در آن بارگاه لقب امیر الشعرائی و رشیدی را عنوان سید الشعرائی بود سلطان خضر پادشاهی شاعر دوست و هنر پرور بود و در دربارش دو شاعر استاد مزبور و چند تن از شعرای دیگر بودند چهار مقاله نظامی عروضی مینویسد .

" و در خدمت او (خضر خان) صلت های گرانی یافتند و تشریف های شگرف ستند و امیر عمیق امیر الشعراء بود و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجمیع قوی یافته و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفانمیشد "

مینویسند روزی سلطان خضر خان در غیبت رشیدی از عمیق پرسید که شعرا سید الشعراء رشیدی را چون می بینی گفت شعری بغایت نیک اما قدری نمکش در میآید چیزی نگذشت که رشیدی وارد شد و خدمت کرد و خواست بنشیند پادشاه او را پیش خواند و گفت امیر الشعراء را پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیک است اما بی نمک است

باید که در این معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد و بجای خویش آمد و بنشست و این قطعه بگفت .

شعرهای مرابه بی نمکی عیب کردی روا بود شاید
 شعرمن همچو شکر و شهد است و ندرین دو نمک نکو نایند
 شلغم و باقلی است گفته تو
 نمکای قلنبان تورا بایند
 و چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و وی را صلتی گران بخشید .

حکیم لعلی و نظام العلماء تبریزی

نظام العلماء از دانشمندان و سرشناسان آذربایجان در دوران سلطنت قاجار بود
 این شخص بلند مقام تالیفات متعدد دارد که مشهورترین آنها کتاب انیس الادبا
 و سمیر السعدا میباشد که کتاب ارزشمند و قابل استفاده ایست . گویند شبی جناب
 ایشان این مصراع شعر بگفت :

شیطان لعین رانده درگاه خدا شد

و هر چه سعی کرد مصراع دوم آنرا نتوانست بگوید لاجرم از رخت خواب برخاسته
 راه خانه حکیم لعلی را که او نیز از شعرا و همسایه و دوست او بود در پیش میگیرد و
 در آنوقت شب سندان در خانه لعلی را میگوید لعلی نگران بسوی در میشتابد
 و چون در را باز میکند و نظام العلماء را میبیند و برداستان واقف میشود خشمگین شده
 میگوید مصراع را دوباره بخوان میخواند :

شیطان لعین رانده درگاه خدا شد

حکیم لعلی میگوید : آمد بزمین حاج نظام العلماء شد

و باندرون باز میگردد و نظام العلماء سرافکنده بخانه برگشته راحت میخواهد .

(از روزنامه آذربادگان تبریز مورخ ۲۴ فروردین ۱۳۵۷ شمسی)

خلوتی شاعر و ناصرالدین شاه

ناصرالدین شاه سلطان مقتدر قاجار علاقه زیادی بشکار و مخصوصاً " صید جانوران وحشی داشت و در هر فرصتی که پیش میآمد از فکر این کار غافل نمیدانست از شهر بیرون میرفت و در شکارگاهها خیمه برپا میکرد و بشکار میپرداخت روزی در یکی از کوههای اطراف شهرستانک دو پلنگ را یکی پس از دیگری بخاک افکند و وقتی این کار صورت گرفت میرزا ابراهیم خان خلوتی که از شاعران خوش قریحه بود و طبعی روان داشت و جزء ملتزمین رکاب شاهی بود پیش دویده تعظیمی کرد و بر بدیهه گفت :

امروز جو شه سوار بر توسن شد مانند فرشته سوی اهریمن شد
افکند بیک لحظه خدنگش دو پلنگ شاهنشاه شیر دل پلنگ افکن شد
شاهرا بسیار خوش آمد و گفت (بارک اله میرزا ابراهیم خان چه صله میخواهی؟)
میرزا ابراهیم که بدولت شاه از حشمت و مال بی نیاز بود و در آن ساعت تنها بیک بازسازی نیاز داشت گفت :

یارب بشاه ما همه عمر درازده در هر مصاف حشمت دشمن گذارده
بی برگ و ساز مانده و بی باز خلوتی شاهسرای خدمت دیرینه بازده
(نقل از روزنامه آذرا با دگان تبریز مورخ ۲۴ فروردین ۱۳۵۷)

عباس بن مرداس و حضرت امیر المؤمنین (ع)

عباس بن مرداس بن مروان از شعرای عرب و در زمان حضرت رسول اکرم ص میزیست

او مسلمان نبود و پیغمبر را دشمن میداشت و وقتی قصیده‌ئی در «هجو» پیغمبر گفته بود که بعرض حضرت رسید ، اتفاقاً " این شخص در جنگ احد اسیر شد و او را نزد پیغمبر آوردند حضرت رو به حضرت علی علیه السلام فرموده و فرمودند (زبان این شاعر را قطع کن) حضرت امیر دستش را گرفت و آورد در محلی که شتر و گا و و گوسفند بسیار بود و با و فرمود ؛

(از این شترها هر چه میخواهی از برای خودت بردار ببر)

عباس تعجب کرد و عرض کرد یا علی پیغمبر فرمایش دیگر نموده و فرمودند زبانش را قطع کن حضرت امیر فرمود آری شنیدم ولی قطع زبان شاعر این است که با و احسان کنند آنوقت زبانش قطع میشود .

نقل بمعنی از مجله سپید و سیاه شماره ۱۰۸۶ مورخ ۳ آبان ۱۳۵۷ و آن مجله در

ذیل این حکایت نوشته است

(از کتاب جامع النوائین تألیف حاج اسمعیل سبزواری)

بسحاق اطعمه و شاه نعمت الله ولی

ابو اسحاق شیخ احمد حلاج شیرازی متوفی بسال (۸۱۸ هجری قمری) از شعرای خوش ذوق و بتقریبی طنز سرای شیراز است و چون از انواع مطالب و اقسام مضامین در شعر و صف اطعمه یا خوردنیها را اختیار نمود و بلکه مبتکر این فن محسوب میشود (۱) معروف به (بسحاق اطعمه) شده است دیوانش برای بار اول در سال ۱۳۰۳ هجری قمری بچاپ سنگی در اسلامبول و بار دوم در سنوات اخیر (بدون

(۱) بعد از او اول سرگشته شاعر اصفهانی معروف بمیرزا اشتها و اخیراً " شادروان ضیاء لشکر تقی " دانش معروف بحکیم سوری نیز از این نوع شعر دیوانی ترتیب داده اند

تاریخ) وسیله کتابفروشی معرفت شیراز چاپ شده است .
 بسحاق با عارف معروف بزرگوار و سیدسند عالی مقدار و شاعر پرمایه شیرین گفتار
 شاه نعمت اله ولی که بضبط تذکره دولت شاه سمرقندی در سال ۸۲۷ قمری هجری
 وفات یافته و در شهرک ماهان کرمان مدفون است معاصرو چندی را که شاه در شیراز
 سکونت داشته با وی محشور و به حضرتش ارادت میورزیده است .
 مینویسند بسحاق راریشی انبوه و دراز بود و گویند او بروزگار شاهزاده اسکندر بن
 عمر شیخ بها در پادشاه یا فرمانروای شیراز میزیست و در دربار او آمد و شد داشت و
 بسیار مورد عنایت بود اتفاق افتاد که روزی چند بمجلس پادشاه نیامد بعد از
 حضور پادشاه از او پرسید که مولانا چند روز است پیداننبودیدی آداب خدمت
 بجای آورده گفت ای پادشاه یکروز حلاجی میکنم و سه روز پنبه از ریش برمی چینم و
 خواند :

دفع مگس از پشکم قندی کردن از ریش حلاج پنبه برداشتن است
 وقتی شاه نعمت اله این غزل گفت :

گوهر بحر بیکران مائیم گاه موجیم و گاه دریائیم
 بلبل گلستان معشوقیم عاشقانه بعشق گویائیم
 الی آخر

بسحاق ساخت :

رشته آتش معرفت مائیم که خمیریم و گاه بغرائیم (۱)
 گاه بر کوه دنبه سیمرغیم گاه در قاف قلیه عنقائیم
 الی آخر

شاه نعمت اله را این غزل بسحاق بگوش رسید روزی در یکی از معابر شیراز با وی
 برخورد بی مقدمه وی را گفت رشته آتش معرفت شماست بسحاق جواب داد
 ما از الله نمیتوانیم بگوئیم از نعمت اله میگوئیم

(۱) بغرا بروزن طغرا آتش خمیری است که آنرا در کاوشان آتش شولی و در طهران
 و شهرهای دیگر آتش اماج مینامند

این قطعه دوبیتی هم از بسحاق است .
 با مغز کله گفتم ای قوت دل من زین پردهات بحیلت خواهم برون کشیدن
 مفاز سرارادت گردن نهاد و گفتا از تو بیک اشاره از ما بسر دوییدن

زیب النساء و شاعر بدیده گو

شاهزاده خانم زیب النساء دختر اورنگ زیب پادشاه مغولیه هند بود
 وطبع شعری بغایت نیکو داشت و مخفی تخلص میکرد، او در خاندان سلطنت
 نشو و نما یافته معلومات کافیه فارسی و عربی و ادبی را نزد معلمین استاد و
 دانشمندان ایرانی فراگرفت، دیوانش شامل چهار هزار بیت یازده بار در
 هندوستان چاپ شده است .

این شاهزاده خانم علاقه مفروطی به تشکیل مجامع ادبی داشت و
 غالباً در خانه اعیانی یا قصر سلطنتی خویش شعرای شهر را دعوت می کرد و
 اشعار آنها را می شنید و خود نیز گاهی شعری میخواند .

روزی در یکی از آن مجالس بر سبیل تفنن و یا آزمایش یک مصراع
 شعر گفت (یا از پیش گفته بود) و از شعرای حاضر در مجلس خواست که
 مصراع دوم آنرا بسرایند و آن مصراع این بود :

از هم نمیشود زحلاوت جدا لیم

شعرای حاضر سرها را به پائین افکنده اظهاری نمیکردند، بالاخره
 یکی از آنها سر بلند کرده عرضه داشت اگر اجازت فرمائید و معذورم دارید
 مصراع دوم را عرض کنم و چون اجازت یافت گفت مصراع خود را بخوانید .

زیب النساء خواند،

از هم نمیشود زحلاوت جدا لبم

شاعر مزبور گفت :

گوئی رسیده بر لب زیب النساء لبم

همه را لب به تحسین گشوده گشت و شاهزاده خانم نیز رنجشی

نیافت و از سر تشویق صله ای هم وی را بخشید .

این خانم در بدیهه گوئی نیز طبعی آماده داشت . روزی در حضور

پدر بزرگوار خویش (اورنگ زیب عالمگیر) بود که اتفاقاً آئینه بزرگی قدی از

دیوار اطاق بیفتاد و بشکست .

از زبان عالمگیر برآمد از قضا آئینه چینی شکست

زیب النساء فوری گفت : خوب شد اسباب خود بینی شکست

بدیهی است خوانندگان به لطف و ایهامی که در این مصراع است

توجه دارند . این دو بیتی هم از اوست :

بلبل از گل بگذرد گرد چمن بیندمرا بت پرستی کی کند گریه برهن بیندمرا

درسرخ پنهان شدم مانند بود بر برگ گل

هر که دارد میل دیدن درسرخ بیند مرا

بدرالدین جاجرمی و صاحب دیوان

خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان وزیر جلال الدین ملک شاه

(قرن پنجم) مردی دانشمند و شاعر و کرم پیشه و بلند همت بود و

رساله شمسیه در منطق تالیف نجم الدین علی بن عمر بن علی قزوینی

بنام اوست .

روزی در دیوان وزارت برمسند حکومت نشسته بود ، بدر الدین
جاجرمی که یکی از شعرای فاضل بود وارد و رقعہ ای بدست او داد کہ
این رباعی در مدح وی در آن نوشته شده بود .

رباعی

دنیا چو محیط است و کف خواجہ نقط پیوستہ بگردن نقطہ میگردد خط
پرورده توکہ ومہ و دون و وسط دولت ندهد خدای کس را بغلط
خواجہ بالفور قلم برداشت و بی تأمل در جواب او این رباعی بر
پشت آن رقعہ بنوشت و بدست وی داد .

رباعی

سید صبرہ سفید چون بیضہ بط کانرازیاهی نبوده یح نقط
از گلہ خاص مانہ از جای غلط چوپان بدهد بدست دارنده خط
الحق هر دونیکو سروده اند و خدایشان رحمت کند .

سلمان ساوجی و سلطان اویس

سلمان ساوجی بطوریکہ از پیش نیز دانسته ایم یکی از شعرای
بزرگ و مشہور قرن ہشتم ہجری است و در دربار امیر شیخ حسن از آل
جلایر کہ پادشاهی بغداد و آذربایجان داشت و نیز در خدمت پسرش
سلطان اویس کہ مردی خوش طبع و فاضل و عالی ہمت بود بسر میبرد .
سلمان شبی در مجلس سلطان اویس ناپاسی از شب بماند و چون خواست
بہ کاشانہ خود بازگردد و شب تاریک بود . سلطان فراش را فرمود تا شمع
بزرگ با لکن زرین از مجلس ہمراہ او برد و در خانہ او گذاشت تا سلطان صباح لکن

را با خود باز گرداند . بامداد چون سلمان به ملازمت سلطان آمد ، فراش از او لکن طلبید و او بر بدیهه این دوبیت بگفت و در حضرت سلطان قرائت نمود .

قطعه

من و شمعیم دود لسوختهء خانه سیاه که شب او گرید من از غم مردن سوزم
شمع خود سوخت شب دوش بزاری و امروز
گر لکن را طلبد شاه زمن ، من سوزم
سلطان بخندید و آن لکن بوی بخشید .

رکن صاین و طغا تیمورخان

رکن الدین صاین از فضلا و شعرای قرن هشتم هجری و از قاضی زادگان سمنان است . وی در زمان دولت طغاتیمورخان میزیست و در خدمت او منصب امامت داشت . وقتی از او تقصیری در خدمت بوجود آمد خان او را در بند کرد و چند ماه بدین حال بماند تا وقتی فرصت یافته بایند بر پای سر راه بر خان گرفت و تقاضای عفو کرد . خان گفت بدیهه ای مناسب حال بگوی تا تو را ببخشم . او فی الفور این رباعی بگفت :

در حضرت شاه چون قوی شد رایم گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حدیث از دهنم در تاب فتاد و حلقه زد بر پایم
خان را این رباعی خوش آمد و بفرمود بند از پای او برداشتند و پیش او بردند . پس او را خلعت بخشیده به منصب پیشین باز نشاند .

یادی هم از فرات یزدی

مرحوم میرزا عباس یزدی متخلص بفرات مقیم طهران قطع نظر از اینکه از شعرای کثیرالاثار و پرمایه معاصر بود در بذله گوئی و مجلس آرائی و مزاح و طنزگوئی و حاضر جوابی در عصر اخیر بی نظیر بود. او در تمام مجالس و انجمن های ادبی طهران شرکت میکرد و همه روزه چند غزل و قطعه و غیره میسرود و در انجمن ادبی آنروز می خواند. لطیفه هائی می ساخت و در مجالس نقل می نمود که همه جالب و قابل توجه بود، بطوریکه بعضی از اهل ادب بر آنند که اگر او همانطور که شش جلد از اشعار خود را چاپ و منتشر کرد لطائف خود را به قلم آورده بود و آنها را در یک مجموعه هر قدر هم کوچک باشد چاپ میکرد اثرش در ادبیات معاصر بیشتر از اشعارش بود، ولی او به این فکر نیفتاد و گفته ها، یعنی طنزهای ساخته خود را ننوشت و جمع نکرد تا در سال ۱۳۳۷ شمسی درگذشت. رحمه الله علیه. و اینک این بنده نگارنده در پایان این کتاب چند فقره از طنزهای او را که بیاد دارد و میتوان نوشت و جایش اینجاست می نویسد تا خوانندگان بر نمونه ذوق و ابتکار او در لطیفه سرائی آگاهی یابند.

ومن الله التوفيق و عليه التكلان

۱- شبی در انجمن ادبی حکیم نظامی که در منزل استاد وحید دستگردی علیه رضوان الله و به ریاست ایشان تشکیل میشد مرحوم بینش آق اولی شاعر ادیب پهلوی فرات نشسته بود خواست با او مزاحی کند او را گفت شنیده ام اخیرا اعراب در کنار فرات (دجله) کثافت کاری می کنند. فرات فی الفور با اشاره به او که در کنارش نشسته بود گفت:

مصادق این گفتار همین جا ظاهر است و همه را از این جواب حاضر و بجایبخته افکند و جناب بینش خود نیز نتوانست از خنده خودداری کند .

۲ - شبی در انجمن ادبی طهران که در منزل این بنده تشکیل میشود یکی از شعرا پشت تریبون رفت که شعر بخواند . دفتر شعر خود را از بغل بیرون آورده شروع به ورق زدن نمود و چون این کار طول کشید به او گفتند چرا معطلید؟ جواب داد میخواهم چیزی بخوانم که تا حال نخوانده باشم . فرات به او گفت پس نماز بخوان .

× × ×

۳ - در یکشب انجمن ادبی حکیم نظامی که بعد از سیزده عید نوروز تشکیل یافته بود و آقای فرات نیز حضور داشت مرحوم بینش آق اولی شاعر پرمایه اظهار داشت که روز سیزده با چند نفر از رفقا به خارج شهر رفتیم و در نقطه‌ای که سبزه بسیار خرمی وجود داشت و نظر ما را جلب نمود و خیلی خوشمان آمد بساط پهن کرده و تا عصر در آنجا بسربردیم و بسیار خوش گذشت . فرات فوراً گفت حتماً آن سبزه یونجه بوده است؟ و همه حاضران را به خنده افکند . (لطف کلام در کلمه یونجه معلوم است)

و از این مقوله مطایبات او بسیار است و در اینجا بهمین مقدار اکتفا رفت .

خزستان